

تا کسی پنج ریالی

www.KetabFarsi.com

شاهکار :

عزیز نسین

ترجمہ :

رضا همراه



دنیا می کتاب

تهران - شاه آباد پاساژ اقبال

قاکسی پنج ریالی

عزیز نسین کیست ؟

بہار سال ۱۹۵۲ بود
من در دفتر روزنامہ غرق
مطالعہ مقالہا و خبرہا
بودم تا زودتر بہ چاپخانہ
بفرستم کہ (سلامی) وارد
اطاق شد .

از بالای عینک بطرفش
نگاہ کردم یک لولہ کاغذ
توی دستش بود پرسیدم :
— چیہ

کاغذرا بطرفم دراز
کرد و گفت :

— داستان خوبی
رسیدہ .

— مال کیہ



— ہمیشہ سنین یک نویسدہ جدید .

خیلی اوقاتم تلخ شد " سلامی " خودش اخلاق مرا می

www.KetabFarsi.com

دونست ...

من هیچوقت مقاله نویسندگان تازه را نمیخوندم .

قبل از اینکه چیزی بگم (سلامی) متوجه عصبانیتم شد
و با لحن پراستماسی گفت .

— بخدا خیلی خوبه ... میدونم که می پسندین !

— فعلا که وقت ندارم .

— خواهش میکنم بخونید

برای اینکه از دست (سلامی) راحت بشم گفتم :

— خیلی خوب میخونم بگذار اونجا رومیز تا کارهام تموم

بش، بعد

سلامی رفت ، کارهام تمام شد و شروع بخواندن داستان

کردم ... اما عزیزان ... اما ... آقا ... اما ... این چه

داستان نیست ... به به ... هی بلند میشدم ، هی می نشستم :

زنگ زدم (سلامی) آمد گفتم :

— عالییه ... بی نظیره ... فوراً " بفرست چاپخانه

حروفچینی کنند ، ثوی همین شماره باید چاپ کنیم .

از داستان های قبلی وردارین ... به حسابداری هم بگو پول

خوبی بهش بدن و بهوس بندازنش ...

هفته بعد (سلامی) دوتا داستان دیگه آورد و گفت :

— بازم مال اونه .

این داستان ها را دود فعه خوندم . بعد زنگ زدم (سلامی)
آمد پرسیدم :

www.KetabFarsi.com

— این نویسنده کیه ؟

کمی من و من کرد و گفت :

— نمی شناسین ... یک جوان دانشجوست .

— چشمه هایم را باز کردم ... ابروهایم را بالا کشیدم
صدایم را بم کردم و گفتم :

— ممکن نیس ... همیشه ... این داستان ها نمیتونه
مال یک جوون باشه ... بعد از بیست سال روزنامه نگاری
دیگه کلاه سرمن نمیره ... حتی ارجمند اکرم ... رافیک حالت
رشاد نوری ... هم همه چه قلمی ندارند ... تیپ داستان ...
سبک و نوشتهاش بی نظیره

(سلامی) نویسنده را می شناخت میخواست خودش را
به نفهمی بزند و از زیر کار در برود چون دید جدی حرف
میزنم گفت :

— مال عزیز نسین .

مدتی بود که عزیز نسین را بنام یک نویسنده خوب می
شناختم ... سالها با مطبوعات مختلف کار میکرد ...
مدتی هم خودش یک نشریه مستقلی بنام " مارکوپاشا " را
انداخت و بعلت مبارزات شدید نشریه اش توقیف شد و خودش

هم به زندان افتاد و شهرتش فراموش شد. البته آنوقت‌ها
کارش باین پختگی نبود دوران زندان و در بدری خیلی عوض
کرده بود نابغه شده بود. . . . فولاد آب دیده شده بود گفتم :

— بیارش اینجا . www.KetabFarsi.com

(سلامی) لب پائین را خم کرد و سرش را راست گرفت
و گفت :

— نیما د !

— برای چی ؟

— نیما دیگه ، نمیخواه کسی بشناسدش !

حق هم داشت آن ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایی که عزیز
کشیده بود هرکسی را از اجتماع بیزار میکند . اصرار کردم و
گفتم :

— هر طور شده راضی کن بیاد پیش من ، من آدمی
نیستم که ازم فرار کنه .

اوائل زمستان عزیزنسنین آمد قیافه‌اش خسته و اخمو
بود . . . نگاهش نشان میداد که بخودش هم اعتماد نداره
یک تنفر و بدبینی عمیقی در صورتش خوانده میشد .

بهش صندلی تعارف کردم نه نشست با اصرار زیاد و ادا
کردم بنشیند . . . دستور چائی دادم باو گفتم :

— داستانهای باین خوبی مینویسی چرا اجازه نمیدی
اسمت را بگذارن ؟

جواب نداد . من منظورش را خوب می فهمیدم پرسیدم :

— از کی میترسی . . . ؟ چرا میترسی . . . ؟

باز هم سکوت کرد و نگار از چیزی می ترسید چند دفعه خواست

بلند شه بره نگهش داشتم و پرسیدم :

www.KetabFarsi.com

— کار دائمی دارید ؟

در صورتش رنگی پیدا شد لب هاش حرکتی کرد و گفت :

— نه !

— میخواهی با من کار کنی ؟

میخواست بگوید " بله " ولی دلش راضی نمیشد ، آدمی

بود که پلیس باو فشار آورده بود گفت :

— میترسم باز گیر بیفتم .

باو گفتم :

— نترس من مسئولیت همه چیز را بگردن میگیرم .

راضی شد میز و صندلی و جعبه سیگار و قلم و کاغذ

جلویش گذاشتم و گفتم :

— بفرمائید مشغول شوید .

خیال نکنید آزادی عزیز نسنین طولانی شد . هنوز دوسه

هفته نگذشته بود که فهمیدیم عزیز با ماشین نویس مخصوص

من روهم ریخته و تا آمدیم بجنبیم قرار عقد و عروسی آنها

هم بسته شد !

عزیز نسنین به حجله رفت و از فردش هم گرفتاری پشت

گرفتاری برای پرداخت قسط اثاثیه و مخارج عروسی و عیره، شروع شد و مجبور گردید نصف بیشتر وقتی را که داستان مینوشت توی آشپزخانه ظرف شوئی کند و غذا بپزد چون (مرال) خانمش از فردای عروسی به دانشکده رفت تا تحصیلاتش را تمام کند.

www.KetabFarsi.com

چندی بعد هم با اتهام شرکت در شورشی که اصلاً روحش از آن اطلاع نداشت گرفتار شد و به زندان رفت . من برای آزادی او خیلی فعالیت کردم و بالاخره با سپردن وثیقه سنگینی آزادش کردم اما گرفتاری او یکبار و دو بار و سه بار... نبود...

(مرال) دانشکده ادبیات را تمام کرد و دوتا پسرش را مثل دسته گل اداره میکرد و عزیز هم مثل ماشین روز و شب کار میکرد .

مجله (آق بابا) رونقی گرفته و هر هفته هزاره‌ها نفر بیصر بانه منتظر خواندن مطالب عزیز نسین بودند که یکباره خبر رسید عزیز به آلمان مسافرت کرده . . اگر ساختمان خراب میشد اگر بمب پشت گوشم منفجر میکردند اینقدر دستپاچه نمیشدم . " ای داد و بیداد . . جواب خواننده‌ها را چی بدیم ؟ . "

فردا نامه‌ی از او رسید :

" برلین : وینر سدورف ۲۱ مه ۱۹۶۵ ضیاء بی اگر بنویسم محترم ناراحت میشوید ؟ لابد از شنیدن اینکه به آلمان رفتم

ناراحت شدید و به تلاش افتادید هیچ ناراحت نشوید همه چیز بموقع خودش انجام میشود اگر روز شنبه نمیرفتم تا یک هفته دیگر هواپیما نبود و من میبایست فردا در کنکره شرکت کنم توی هواپیما تمام مدت را مشغول نوشتن بودم و امروز هم از صبح تا ظهر کار کردم و برای سه شماره آق بابا مطلب تهیه کرده ام که بضمیمه میفرستم و بقیه مطالب را هم مرتباً " خواهم فرستاد خیالتان راحت باشد تا زنده باشم مطلبم عقب نمی افتد اگر هم مردم که دیگر تقصیر خودم نیست . مرگ نوشته بیشتر نویسنده ها را نیمه کاره گذاشته است . "

نامه دوم سه روز بعد رسید این یکی حتی عنوان هم نداشت مطالبش را فرستاده بود و یک یادداشتی ضمیمه داشت : " کنگره بین المللی برلین خیلی مجلل بود از ۵۲ کشور در حدود ۲۵۰ نویسنده شرکت داشتند . در میان آنها نویسندگان خیلی بزرگی بودند اما یک ترک به هزار بیدین فائق شد ! اول خدا بعد ... من برنده شدم .

من حالا در نود کیلومتری برلین در یک ویلا هستم . بهشتی که میگویند اینجا است و من بالاخره آدرس بهشت را پیدا کردم اما چه فایده من توی این بهشت هم جهنم خودم را همراه آورده ام تمام شب و روز کار میکنم اگر نکنم وای بحال زن و بچهام .

www.KetabFarsi.com

تکلیف آنها چه میشود ! .. خیلی دلم میخواهد استراحت

کنم ولی میدانم از استراحت خبری نیست من خودم را مثل
شمع میسوزانم تا خوانندگانم خوشحال شوند . خوشحالی من
وقتی است که آثارم در میان اجتماع بیشتر طرفدار پیدا کند .
۵۳ سال است که این انگلشتها قلم میزند و ۴۳ سالست
که آق بابا منتشر میشود تا این مدت چندین نویسنده بزرگ
جایشانرا در (آق بابا) باز کردند ارجمند اکرم ها . . عثمان
جمال ها . . رشاد نوری ها . . محمود پسر ها . . ولی هیچکدامشان
عزیز نسین نمیشوند . www.KetabFarsi.com

قلم را که بدست میگیرد چیزی نیست که ننویسد .
رمان ، انکدت ، مسخره ، حالا نوک قلمش دامن کی را میگیرد
و کدام پرده را بالا میزند آن یک مطلبی دیگر است .
در این مدت ما بارها قهر کردیم . آشتی کردیم . جدا
شدیم . رفیق شدیم ، اما هنوز هم از همه بیشتر همدیگر را
دوست داریم صورتش مثل بچه ها معصوم است همانقدر که
نوشته هایش نظیر ندارد خودش هم بی نظیر است نمیدانم
با این تعریف ها سرانجام خوب شناختیدش یا نه ؟

تا کسی پنج ریالی

www.KetabFarsi.com

تا شوهر تاکسی گفت ((کورتولوش)) بسرعت دویدم
و دستگیره ماشین را گرفتم که سوار بشم ... اما هر چی
زور زدم نتونستم در ماشین را باز کنم دستگیره نمی
چرخید .

راننده از تومشین داد کشید :

– به چپ بچرخان .

به چپم چرخاندم فایده نکرد .

راننده فریاد زد :

– اوی عمو چکار میکنی ؟ .. دستگیره را شکستی ،

واکردن در ماشین که کاری نداره !

پشت سر تاکسی پنج ریالی سه چهار تا اتوبوس

و کامیون جمع شده و بوق میزدند ماء مور راهنمایی هم

پشت سرهم سوت میکشید . عرق از چهارستون بدنم

شروشرمیریخت و هنوز داشتم با دستگیره کلنجار میرفتم .

راننده دوسه تا فحش آبدار نثارم کرد و همانطور که

دستش را دراز میکرد تا در را باز کنه گفت :

— روی هرچی دهاتیه سفید کردی !! .. بابا هنوز دست چپ و راستشو نمیشناسه .. میخواد ماشین سوار بشه !
راننده در را باز کرد و سوار شدم تا کسی که غیر از من چند تاسافر دیگه داشت راه افتاد ، اما راننده هنوز ولكن معامله نبود و میگفت :

— قربان خدا برم با این مخلوقاتش اشماها چه جوری زندگی میکنین ؟ .. تف ! .. حیف از اون نون گندم که شماها حرام کردین !

من یک اخلاقی دارم ... وقتی دریک کاری مقصر باشم هرچی طرف بگوید جوابش را نمیدم ، راننده که معلوم بود از جای دیگر ناراحت است دق دلش را سر من خالی میکرد و سایر مسافرها هم کز و کر میخندیدند .

آدمی که نتونه در ماشین رو باز کنه بر ای زیر گل خوبه !

من از خجالتم رنگ به رنگ میشدم و با خود میگفتم :

— یارو هرچی بگه حق داره .

مسافرها هم به راننده حق میدادند ، مرد چاقی که پشت سر من نشسته بود گفت :

دلش اینه که در کارها دقت نمیکند .

یک خانم پیرو لغوهای هم تصدیق کرد :

— بعله جانم اینکارها به بزرگی و کوچکی نیست بعضی ها

اصلا شعورشان نمیرسه !!

www.KetabFarsi.com

راننده سرشو تکان داد و گفت :

— کسی هم که شعور نداشته باشه وجودش بمفت گرونه

نمیدانستم جواب اینها را چی بدهم ، میترسیدم

اگر حرف بزنم یکدست کتک حسابی هم بخورم ، سرخیابان

((امین اونو)) مرد چاق میخواست پیاده بشه ولی هر

کاری کرد در ماشین باز نمیشد .

راننده ایندفعه سراو داد کشید :

— آقا جان تو هم که مثل اونی .. دستگیره را به

راست بچرخان ! ..

— برادر نمی چرخه !!

شوهر داد زد :

— تو داری به چپ میچرخانی ... بطرف راست

بچرخان .

مرد چاق مثل تلمبه دستش را بچپ و راست میبرد

ولی در باز نمیشد .

راننده که از عصبانیت نزدیک بود بترکد گفت :

— بابا ... این لامصبو خراب کردی این که کاری

نداره از بیرون به چپ و از تو باید به راست بچرخانی .

اما دراز جایش تکان نمیخورد ، مثل اینکه سحرو

جادو شده بود ، راننده باز هم دراز شد و در را باز کرد
مرد چاق خودش را بیرون انداخت منم با آنکه
میخواستم به (کورتولوش) برم از ترسم که نکند باراننده
دعوام بشود صلاح در این دیدم که تادر باز است پیاده
بشوم . توی خیابان باز هم مدتی انتظار کشیدم ، وقتی
یک ماشین خالی رسید و پرسید :

((کورتولوش ؟)) فوری پریدم و دستگیره را گرفتم
و مثل ماشین قبلی دستگیره را به چپ چرخاندم ولی باز
نشد ... به راست چرخاندم باز هم نشد ، دفعه دوم
چنان زور دادم که چیزی نمانده بود رگهای دستم بترکد !
راننده داد کشید :

— آقا ... مگر تازه از دهات آمدی ؟ دستگیره را
بکش بالا .

در را باز کردم و سوار شدم حالا این راننده شروع
کرد بحرف زدن :

— هر کسی از ننه اش قهر میکنه میاد شهر ، اینا
باید الاغ سوار شن ماشین چی میدونن چیه !!
مسافرها هم با او (دم) گرفته بودند و هر چی
لایق خودشان بود تحویل من میدادند ...
از ترس صدام در نمیآمد می گفتم نکند بریزن سرم
و یک کتک حسابی بهم بزنند ...

در (کاراکوی) یک مسافر میخواست پیاده بشود او
هم نمیتوانست در را باز کند !

راننده صدایش در آمد :

www.KetabFarsi.com

— بکش بالا آقا جان !

مسافر که از اون لات ها بود جواب داد :

— دستها تو که ندادی اجاره ، جون بکن خودت این

بیصاحب مانده را واکن .

راننده دراز شد در را باز کرد ، و یارو پیاده شد

منهم از ترس اینکه تلافی آن بابا را سر من در آورد

صلاح دیدم تا در ماشین بازه پیاده بشم .

بازحمت یک ماشین دیگه پیدا کردم دستگیره را هم

بچپ چخاندم به راست چرخاندم ، بالا کشیدم اما در

باز نشد .

راننده داد کشید :

— آقا فشار بده

جواب دادم :

— کجاشو فشار بدم ؟

— به ! اینو ببین ! نگار تازه بارکاهشو فروخته اومده

شهر !

با قوت بدر فشار آوردم ((تق قی)) صدا کرد ولی

باز نشد .

راننده داد کشید :

— او هوی عمو ، چرا درو فشار میدی ؟ دستگیره

را فشار بده !! www.KetabFarsi.com

خدارا شکر که این یکی اتوماتیک بود و راحت باشد
اما راننده از آن های دیگر بد دهن تر بود :

— ما باید به مسافر ها تمدن هم یاد بدیم ! بد بختی
اینه که بعضی ها اینقدر کله شان گیجه که چه عرض کنم
راننده حرفش را قطع کرد کمی گوش داد و بعد بیکی
از مسافر ها که پهلوی در نشسته بود گفت :

در طرف شما بازه .

مسافر در را باز کرد و آهسته بست .

راننده داد زد :

— بسته نشد مگه نون نخوردی محکم ببند .

مسافر دو باره در را باز کرد و ایندفعه چنان در را

محکم بهم زد که راننده یکمتر بهوا پرید .

شوفر داد زد :

— چه خبرته پدر آمرزیده برای پنج ریال درماشین

را کندی ! این که درقلعه نیست اینجور بهم میزنی !

بگو مگو بین مسافر و راننده بالا میگرفت که به

((گالاتاسرای)) رسیدیم مسافری که با شو فر دعوایش شده

بود میخواست پیاده بشه باز هم در باز نمیشد ! یک سرو

صدائی راه انداخته بود که چی بگم !

و بالاخره آنقدر دستگیره را بالا و پائین و بچپ و راست کشید تا در باز شد . دیدم بهتره بعد از اینهمه زحمت که در ماشین باز شده منم پیاده بشم . . فوری پریدم پائین .

www.KetabFarsi.com

بعد از معطلی زیاد یک تاکسی دیگر پیدا کردم از راننده پرسیدم :

— کورتولوش میری ؟

— بله ، بفرمائین .

از ترس اینکه با اینهم کلاهمان توهم نرود پرسیدم :

— کدام طرف بکشم ؟

راننده مثل کسیکه جن تو حمام دیده باشه چشمهایش گشاد شدو گفت :

— اینکه پرسیدن نداره داشم ، معلوم دیگه بطرف

خودت باید بکشی !

دیگه حوصلهام داشت سر میرفت گفتم :

— آخر هرکدام شما یکجور ساز میزنید . من چه

تقصیری دارم .

راننده از این توهین من خیلی عصبانی شد و گفت :

— بمب که نمیخواهی بسازی ! هرشاگرد شوفری هم

میدونه که ماشینهای فورد را بچپ و شورلت را راست

باید چرخاند مرسدس بنز را باید فشار بدی تو . هیلمن
را باید به طرف خودت بکشی ، فیات را بطرف بالا ببری .
راننده مثل شاگردزنگی که پای تخته درس جواب
میده پشت سرهم داشت طرز باز کردن ماشین ها را میگفت
مسافرها هم ساکت وآرام گوش میدادند .

یکی از مسافرها گفت : www.KetabFarsi.com

— حالا چرا همه را یکجور نساختند که آدم تکلیفشو
بدونه !!

راننده نگاه معنی داری به او کرد و گفت :

— مگه میشه .. ؟ هر کدام مال یک کشوره و
یک کارخونه‌س و هر کشوری هم مردهش عادت دارن به یک
طرف بچرخونن !!

زبان بیصاحب مانده من که تا بحال بهر زحمتی
بود نگهش داشته بودم مثل تله موشی که شکار نزدیکش
میشود و (تلقی) در میرود بدون اختیار باز شد و گفتم :
— پس ما چه گناهی کردیم که با (ساز) هر کشوری
باید برقصیم !!!

— راننده خنده مخصوصی کرد و گفت :

— هه ... هه ... برادر پوست هندونه زیر پای
ما نگذار مازن و بچه داریم باید شیش نفرو خرج بدیم .
یکی از مسافرها که قیافه‌اش نشان میداد یک کارهای

هست و چشمهایش را توی صورت من دوخته بود گفت :
 - شماها چرا عادت کردین حرف بیخود بزنین ؟
 یکی از مسافرها در (تقسیم) میخواست پیاده بشه
 تا خواست از در بیرون بره صدای آخ و ناله اش بلند
 شد :

- وای . امان .. !!

- چی شد ؟

انگشتش لای در مانده بود و شروع کرد به فحش
 دادن :

- لامصب صاحب مثل سگ میمونه ...

راننده خنده‌ی بلندی کرد پاشو را روی گاز فشارداد
 و گفت :

- کسی که نمیتونه ماشین سوار بشه مردنش بهتر از
 ماندنش !

اینهم عقده اش تازه باز شده بود ، دیدم بهتره
 پیاده بشم و بقیه راه رو پیاده برم .. اما چون همیشه
 کارها برعکس .. حالا که تصمیم داشتم پیاده برم تاکسی
 های خالی پشت سرهم میرسیدن ترمز میکردن و میپرسیدن :
 - آقا کجا میرین ؟

من یا جوابشان رو نمیدادم یا با سر اشاره میکردم
 که ماشین نمیخوام بالاخره یک ماشین پهلوم توقف کرد و

گفت :

— کورتولوش میرین ؟

بروی راننده نگاه کردم ، مزد مسنی بود ، با خودم
گفتم ((این دیگه فحش نمیده)) توی ماشین سه نفر
دیگه هم بودند پرسیدم :

— تاکسی شما چه مارکی یه ؟

راننده خیلی بدش آمد و گفت :

— با پنج ریالت مگه میخواهی ماشینو بخری پدر
آمرزیده ؟

— نه بابا منظورم اینه که درش چه جوری باز میشه !
فشار بده تو ...

اما این ماشین اصلا دستگیره نداشت . و من نمیدونستم
کجاش رو باید فشار بدم .
راننده داد زد :

— ده یالله جون بکن .. بیا بالا ..

با دست و زانو و آرنج شروع به فشار دادن به بدنه
ماشین کردم .. راننده از توکمک میکرد ، یکی از مسافرها
هم که پهلوی در نشسته بود بکمک ما آمد تا بالاخره
در باز شد و من سوار شدم ...

ولی هر کاری میکردم در بسته نمیشد مجبور شدم
با تمام زور در را محکم بهم بزنم .

راننده شروع به غر غر کرد :

— پنجاه هزار لیره پول این ماشینو دادم . هنوز یک سال نشده قراضه‌اش کردن ، حیف از (گاری) که آدم زیر پای این مردم بگذاره ...

رسیدیم به (کورتولوش) ماشین ایستاد مسافری که جلودر نشسته بود میخواست در را باز کنه .. اما هر چی زور میزد در باز نمیشد .

من که از راننده‌های قبلی یادگرفته بودم پشت سر هم میگفتم :

((به چپ .. به راست .. به بالا .. به پائین ..))
یکی دیگه از مسافرها هم بکمک آمد بعدش هم سومی و چهارمی .. همه افتادیم بجان در .. آخر سر هم راننده مدتی تلاش کرد اما در ماشین باز نمیشد درهای دیگه هم همینطور .

همه توی ماشین حبس شده بودیم راننده که مثل لوله آفتابه عرق میریخت هزارتا فحش و بدو بیراه نثار همه می کرد .

هرکدام ما با یکی از درها کلنجار میرفتیم ، ولی فایده نداشت .

پشت سرتاکسی ما ، تراموا و سی چهل تا اتومبیل صف کشیده بودند .

ماء مور راهنمائی ہی فریاد میکرد :

((حرکت کن ..))

یکی از عابرین کتک را کند و مشغول باز کردن در شد خانمی که توی ماشین جزو مسافرها بود جیغ میکشید:
- زود باشید .. مردم .. کمک کنید .. مارا نجات

بدین .

قیافه اش طوری بود که آدم خیال میکرد داره بچه میزاد چهارطرف ما پراز آدم شده بود و هرکس یک حرفی میزد :

- چی شده ؟

- کسی زیر رفته .. ؟

- تصادف کرده ؟

راننده داد کشید :

- نه بابا ، ، ، موندیم تو ماشین ... در باز نمیشه !

زن مسافر داد میکرد ، راننده بمردم بیکار فحش

میداد ، عابرین هم میخندیدند ...

تا آنکه یکی از عابرین گفت :

- اینجوری نمیشه .. برید یک چکش بیارید ...

دیگری گفت :

- چکش فایده نداره دیلم میخواد .

شوفر فریاد کرد :

— مگه میخواهید سنگ بشکنین ... ؟ هموزنش اسکناس

دادم

هوا داشت تاریک میشد و ما هنوز توی ماشین محبوس

بودیم ، یکی دیگه از رانندگان به راننده ما گفت :

— برادر بیخود معطل نشو ... برو پیش (اوستایونکا)

چند روز پیش منم بهمین درد مبتلا شدم پیش هر کی

رفتم نتونست در را باز کنه ، آخرش او کار را تمام کرد ...

بطرف تعمیرگاه اوستا ((یونکا)) رفتیم ، اما او

تعطیل کرده بود ، یکی را فرستادیم منزلش دو سه ساعت

دیگه گذشت از اوستا خبری نشد ، توی ماشین داشتیم

میتراکیدیم! خدا رحم کرد اوستا رسید والا وضع خراب

میشد . نیم ساعتی هم او با ماشین و رفت ولی نتونست

بازش کنه گفت :

— ببرید (تارلاباشی) پیش (ایبو) قفل ساز .

رفتیم پیش (ایبو) او هم قفل را نگاه کرد و گفت :

— زبانه قفلها خراب شده!

— چیکار کنیم ؟!

— شب که همیشه ... این یکروز کارداره ... برید

فردا صبح بیائید تا درسش کنم .

شروع کردیم به التماس کردن .

— محض رضای خدا مارو نجات بده .

— لا اقل به شوهر من خبر بدین که من اینجام .

(ایبو) که دلش بحال ماسوخته بود شروع بکار کرد
نزدیک نصف شب دست از کار کشید و گفت :

— همیشه . بابا . . این سگ صاحب‌ها وقتی رو (قوز)

می افتن هیچ کارشون نمیشه کرد . .

— پس ما چیکار کنیم ؟ !

— از پنجره بیارینشون بیرون .

اول نوبت خانم بود سرش را از پنجره بیرون آورد
یک عده از بیرون میکشیدند و ما هم از تو (هل) میدادیم
تا بالاخره بیرون آمد .

بعد من بیرون آمدم . . نفسم داشت قطع میشد ،
که بکمک مردم نجات پیدا کردم .

پشت سر من یک مسافر چاق میخواست بیرون بیاد
(یارو) را تا کمر کشیدیم بیرون ، اما اون وسط گیر کرد . .
بیچاره هی داد میکشید .

— بابا ولم کنید برم تو ماشین نمیخوام !

اما نه ، میتونست بره تو اون میتونست بیاد بیرون ،
من خیلی دیرم شده بود و حالا میبایست یک فصل هم
با مادر بچه‌ها دعوا کنیم ، واستنطاق پس بدم ، که تا
حالا کجا بودم .

بسرعت بطرف خانه رفتم . . نمیدانم وضع اون بیچاره

چی شد ، ولی من به زخم قول دادم و قسم خوردم که
بعد از این سوار تاکسی پنج ریالی نشم و هر شب تا
(کورتولوش) پیاده پیام . .

احمق‌ها موفق‌ترند!...

اگر در دنیا مسابقه ساده لوحی بگذارند (غدير) نفر اول ميشه .. حالا چرا آدمي باين احمق‌ي صاحب ميليونها پول شده! خودش داستاني است كه خيلي شنيدن داره! روزي كه (غدير) در كارخانه ((بافندگي ميهن)) استخدام شد كاملا بيادم هست مثل اينكه ديروز بود ... يكي از آدم‌هاي پولدار استانبول بنام مسيولوري با حاج ممتاز بك شريك شد و يك كارخانه بافندگي دائر كردند .. كه نه تنها تا آن روز بلكه تا آخر دنيا هم كسي نظيرش را بچشم نخواهدديد! ..

تعجب نكنيد . خوب گوش بدهيد و بعد قضاوت كنيد . در آن موقع حاج ممتاز بك يك مغازه عمده فروشي پارچه در بازار بزرگ استانبول داشت ومنهم حسابدار او بودم ...

حاجي ممتاز بك مرد متعصبى بود و بهمين جهت شركت او با مسيولوري كه يهودى بود ، در بازار سروصداي زيادى راه انداخت ، فقط من كه دستم توى كار بود و

از همه چیز خبر داشتم هیچ تعجب نکردم ... انگار خداوند حاجی ممتاز و مسیولوری را برای شرکت با یکدیگر خلق کرده بود ..

حاجی ممتاز در خست نظیر نداشت و مسیولوری در تقلب بی رقیب بود .. البته برای راه انداختن کارخانه بزرگی که منفعت سرشاری هم داشته باشه این دو صفت لازم و ضروریست !!

حاجی ممتاز به مسیولوری پیشنهاد کرد ، مرا در کارخانه نگه دارند :

— این حسابدار من آدم سر نگهداری یه .

— ما کار پنهانی و سری نداریم .. !

خدا پدر حاجی ممتاز را بیاموزه که جواب داد :

— آدم با شرفی است ، پانزده ساله که پیش من

کار میکنه اضافه حقوق نخواسته !

قرار شد من علاوه بر کارهای تجارتخانه حاجی ممتاز

امور کارخانه را هم انجام بدم و ماهی ۱۸۰ لیره اضافه

حقوق بگیرم ...

اولین وظیفه‌ای که بعهده من گذاشته شد ، پیدا کردن

جای مناسبی برای محل کارخانه بود من مثل گاو

توی گل گیر کردم ... آخر تا آنوقت من کارخانه‌ای ندیده

بودم و نمیدونستم چه جورجائی برای آن پیدا کنم . گفتم :

— مسیولوری من از این کار سر در نمیآرم .

— هرچی نفهمی بهتره ! تو فقط یک چهاردیواری پیدا کن که سر پوشیده باشه ! و کرایه‌اش هم خیلی ارزان باشه ، بقیه‌اش را خود ما درست میکنیم .

در عرض یک‌هفته من سرتا سر استانبول را زیر پا گذاشتم اما جای مناسبی پیدا نکردم .

یکروز مسیولوری خبر داد محل مناسبی که قبلا انبار شراب بوده پیدا کرده ، وقتی برای دیدنش میرفتیم .. من آهسته به حاجی ممتاز گفتم :

— جایی که شراب درست میکردن چطوری میشه کارخانه پارچه بافی دایر کرد ؟

— کارت نباشه ... مسیولوری خودش بهتر از ما میدونه محل را خیلی پسندیدند .. ولی اجاره‌اش گران بود ، و معامله سر نگرفت ...

چند روز بعد حاجی ممتاز یک کارخانه میخ سازی را پیدا کرد ، رفتیم دیدیم ، باز هم طاقت نیاوردم و به حاجی گفتم :

— اگر بخواهیم ماشین‌های میخ سازی را بر داریم .. و ماشین پارچه بافی بگذاریم خیلی گران تمام میشه ... حاجی این دفعه کمی عصبانی شد و داد زد :

— پسر بتو چه مربوطه ، که در این کارها دخالت

میکنی ؟

راستم میگفت ، این فضولی ها بمن نیامده بود ،
تصمیم گرفتم دیگه راجع باین کارها حرف نزنم .
این معامله هم سر نگرفت ، بالاخره در ((ایوان
سرا)) جای مناسبی پیدا کردند ، که سابقا کارخانه
لاستیک سازی بوده ، ولی کارش نگرفته و تعطیل شده
بود . بهمین جهت معامله خیلی زود جوش خورد و بجای
پول یک سند سه ماهه بصاحبش دادند و محل را تحویل
گرفتند

البته اسمش کارخانه بود ولی در واقع یک آشغالدانی
بود که اگر سگ توش می بستی وانمیايستاد
من ماتم برده بود که توی این خرابه چطور میخواهند
دستگاههای بافندگی کار بگذارند !

روز بعد قسمت خارجی و دیوارهای جلوی خیابان
کارخانه رارنگ آمیزی کردند و یک تابلوی بزرگ بالای در
کارخانه نصب شد ، باین عنوان : ((کارخانه منسوجات
اصیل حاجی ممتاز و شرکاء)) دفتری هم برای من درست
کردند و بمبارکی و میمنت دونفر شرکاء و بنده اعضا
هیئت مدیره واداری و کارگری کارخانه راتشکیل دادیم
درواقع در تمام کارخانه فقط سه نفر عضو بود دونفر
صاحبان آن و بنده هم حسابدار !!

تا مدتی فکر میکردم ماشین ها را بعدا می آورند
اما اگر شما اثری از ماشین آلات کارخانه بافندگی اصیا
دیدید ... بنده هم دیدم ...

یک روز مسیولوری گفت :

— ما یکنفر را برای خرید لازم داریم ..
پرسیدم :

— چه جور آدمی باشه ؟

— یک آدم ساده لوح که از هیچ چیز سر در نیا
و سواد هم نداشته باشه ...

وقتی آگهی استخدام ما منتشر شد مثل مور و ما
بیکاره ها و تحصیلکرده ها بکارخانه هجوم آوردند .
کدام سعی میکردند رشته های تخصصی خودشان را بر
ما بکشن . ولی مسیولوری هیچکدام را نپسندید ..
روز پنجم یکنفر آمد ... مسیولوری پرسید :

— اسمت چیه ؟

یارو جواب نداد ... مسیولوری دوباره پرسید

— اسمت چیه ... ؟

((اسم چیه)) .

— اونکه صدات میکنن ... :

قیافه اش و حرف زدنش بقدری خنده دار بود
مسیولوری با همه خونسردیش چیزی نمانده بود از خند

روده بر بشه که باز حمت خودش رو کنترل کرد و داد کشید :
 - مادرت وقتی میخواد باهات حرف بزنه چی صدات
 میکنه ؟ ...

یارو کمی فکر کرد وبعد گفت : ((غدير)) .
 این همان کسی بود که مسیولوری میخواست . چون
 با خوشحالی پرسید :
 - کار میخوای ؟ .
 - کار چیه ... ؟ !
 مسیولوری از او سؤال میکرد ... و اواز مسیولوری
 - پس آمدی اینجا چکار کنی ؟
 - کی ؟
 - تو .
 - من ... ؟

حاجی ممتاز دیگر طاقت نیاورد و داد زد :
 - برو گمشو ! . احمق
 غدير مثل آدمک چوبی رو پاشنه‌اش چرخید ..
 دستش به تنگ آب که روی میز بود خورد ، تنگ افتاد
 زمین شکست و بعد هم غدير بقدری دستپاچه شد که خودش
 با میز دمر شدند روی زمین ، و سرش گیر کرد لای میز ...
 وقتی هم بعد از مدتی تقلا از زمین بلند شد ، خورد
 به دیوار و یک تابلو بزرگ را انداخت زمین و خراب کرد ...

بعد مثل گریه‌ای که از توی کیسه در آمده برای پیدا کردن در اتاق دور خودش شروع بچرخیدن کرد .

ماهنگی از خنده بطوری دل درد گرفته بودیم که نمی‌تونستیم در را باو نشان بدیم ، من داد زدم :
- برو دست چپ !

یارو دست چپ و راستش را هم نمی‌شناخت . این قدر این طرف و آن طرف رفت که یکه‌واز پله‌ها افتاد پائین . . .
وقتی هم بسروقتش رفتیم دیدیم تمام گلدانها وسط و هرچه روی پله‌ها بوده پائین ریخته و خودش هم مثل مرده زیر پله‌ها دراز کشیده .

مسئولوری بسرعت از پله‌ها پائین دوید ، دست‌او را گرفت و بلند کرد آورد توی دفتر ، و گفت :

- اگر توی تمام دنیا بگردم کارمند از این بهتر و احق تر پیدا نمیکنیم . این همونه که مالازم داریم

از فردا کارخانه منسوجات اصیل رسماً شروع بکار کرد ، خیال میکنید پارچه می‌بافت ؟ نه . . . چون اصلاً ماشین آلاتی در کارنبود . . ولی عنوان و سروصدای آن بی‌مه جا پیچید . . . البته تمام کارها روی کاغذ انجام میشد و من هرروز چندین صفحه دفتر را سیاه میکردم مثلاً می‌نوشتم هزار کیلو نخ و پشم خریداری شده و یا دو هزار متر پارچه صادر گردیده . . . اجرت کارگر . . . و

امثال اینها ... بعد از سه سال یک روز به حاجی ممتاز گفتم :

— این کارخانه چه وقت شروع بکار میکند؟

جواب داد:

— مگر کوری نمی بینی ما داریم کار میکنیم .

چشمهایم را کمی مالیدم و گفتم :

— خدایا من کور شدم یا اینها دارن چشم بندی

میکنن . . .

و بعد از دوسه سال دیگه وقتی آنها بعنوان کمک چند میلیون از دولت پول گرفتند ، تازه فهمیدم که اینجور کارکردن ها معنیش چیه . . . و مردم با حقه بازی و کلاهبرداری چطور پول جمع میکنند . .

اونا با درست کردن این بساط حقه بازی هر سال یکمقدار زیاد نخ و پشم و سایر چیزها را باسم کارخانه بدون گمرک وارد مملکت میکردند و در بازار آزاد به چند برابر قیمت میفروختند و دائم دم از امانت میزدند .

ماروی کاغذ و توی دفتر هزار نفر کارگر داشتیم که هر هفته حقوق آنها را مرتبا میپرداختیم . . . و هرماه حق بیمه حقوق کارگرانی را که اصلا وجود خارجی نداشتند میدادیم . . .

غدير مدیریت کارخانه را بعهدہ داشت و برای کاری

که نمیکرد ماهیانه هزارلیره حقوق میگرفت ولی من که در
دو جا حسابداری میکردم فقط ماهی نهصد لیره میگرفتم .
منافع سه سال کارخانه به هشت میلیون لیره میرسید این
فقط نفعی بود که توی دفتر و با ارقام و عدد عمل میشه!
والا من از حقیقت موضوع خبری نداشتم .

یکروز مسیولوری به حاجی ممتاز گفت :
— دیگه بسه ... تا گند کار در نیامده باید کارخانه
رو ببندیم و حسابها را تصفیه کنیم ...

حاجی ممتاز که استفاده کلانی برده بود جواب داد :
— بستن کارخانه ای باین پر در آمدی گناهه !
— نه ... اگر رندون خبر بشن افتضاح کار در میاد .
تصمیم گرفتند کارخانه را تعطیل کنند ... من از
این موضوع خیلی ناراحت شدم چون با بسته شدن کارخانه
۱۸۰ لیره حقوق حسابداری من هم قطع میشد ، داشتیم
حسابها را می بستیم و کارها نزدیک به اتمام بو دکه از
توی راهرو سر و صدائی بلند شد ...

همه ، این سرو صدا را می شناختیم ... وقتی غدیر
توی ساختمان راه میرفت انگار یک لشکر بمواقع دشمن
حمله کرده ...

مسیولوری با خنده گفت :
— غدیر دیوونه داره میاد .

بله خود غدیر بود وارد اتاق شد و بدون اینکه اطرافش را نگاه کند و مثل همیشه اجازه بگیره در اتاق را قفل کرد ، کلیدش را توی جیبش گذاشت ، رفت روی یک صندلی راحتی نشست و بصدای بلند گفت :

— صد هزار ... !

مسیولوری چشمهاش گرد شد :

— چه صد هزاری ؟ !!!

غدیر سیگاری روشن کرد .. پاشم انداخت روپاش و دادزد :

— صد هزار ... !!!

حاجی ممتاز هم اوقاتش تلخ شد و گفت ؟

— چی شده ، خود تو گم کردی ؟

غدیر همونجور که سقف را نگاه می کرد بلندتر داد کشید :

— صد هزار ...

— بلند شو برو بیرون گم شو ، احمق ...

ولی غدیر با خونسردی تکرار کرد .

— صد هزار ...

مسیولوری و حاجی ممتاز که دیدند موضوع جدیه

قیافه شان تو هم رفت ... مسیولوری خیلی زود

خونسردیش را حفظ کرد و با لحن ملایمی گفت :

— غدیر این حرفها چیه میزنی ؟

غدیر باز گفت :

— صد هزار ...

— برادر جان خوب نیس آدم نمک شناس باشه!

— صد هزار ...

مسیولوری و حاجی ممتاز هر فوت وفنی بلد بودند

بکار بردند ، اما غدیر مثل ماشین کوکی بدون توقف تکرار

میکرد " صد هزار ... صد هزار ... صد هزار ... "

حاجی ممتاز خواست با توپ و تشر غدیر را ساکت

کنه ولی مسیولوری اشاره کرد :

" صلاح نیس سرو صدای کاررو در بیاریم " بعد روشو

به غدیر کرد :

— بسیار خوب فردا بیا بگیر .

غدیر با اشاره سر مخالفت کرد و گفت :

— زود باشین ... صد هزار

— الان نداریم .

غدیر با چشم و ابرو صندوق را نشون داد :

— یالله ...

مسیولوری آدم زرنگی بود . نمیخواست گره‌ای را

که با دست باز میشه با دندان باز کنه فوری در صندوق

را باز کرد و پول‌ها را توی دست غدیر شمرد . ده هزار

بیست هزار ...

غدير حساب بلد نبود و مسيولوري سرش كلاه گذاشت
و بجای صدهزار ... نود هزار لیره بهش داد .
اوهم بدون اینکه تشکر کنه ، حتی بدون خداحافظی
از در بیرون رفت ...

برای آنکه سروصدای کارشان بلند نشه کارخانه رابستند
و دوسه هفته بعد که حسابها تصفیه شد و آبها از آسیاب
افتاد ، حاجی ممتاز با قیافه حق بجانبی گفت :
— می بینی که ضرر کردیم و سرمایه‌مان از دستان
رفت ...

از دیدن قیافه او چنان بغض کردم که چیزی نمانده
بود خفه بشم ...

دوباره حاجی ممتاز کمی حرف زدو بعد هم بعذر
اینکه دیگه کار نداره و میخواد از این مملکت بره عذر
مرا خواست و خودش هم با خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت
کرد !

منم که کاری از دستم بر نمی‌آمد و آدم نجیبی بودم
سرم را پائین انداختم و مثل بچه‌های آدم ! بدنبال
سرنوشتم رفتم ...

خدا پدر غدير را بيامرزد که دستم را گرفت و توی
موءسسماش که با پول اربابه‌ای سابق درست شده بود کار

نظافت و جاروکشی رو بمن داد . . . والا از گرسنگی میمردم . .
 الان دوساله پیش غدیر کار میکنم . . . غدیر ،
 احمق و ساده لوح قدیم . . حالا یکی از تجار و ثروتمندان
 مملکت شده و کلی شخصیت و احترام پیدا کرده . . .
 برای اینکه آدم توی این دنیا شخصیت و احترام
 پیدا کنه فقط پول لازم ، و البته بیشتر آدم هائی پولدار
 میشن که عقل و شعور درست و حسابی نداشته باشن!

آیا مرا شناختی؟

تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم . . صدای عصبانی
 و خشمگین گفت :

— کجائی . . ! یک هفته اس دارم در بدر دنبال میگردم .
 صداس بنظرم آشنا بود ، اما خیلی خودمانی حرف
 میزد پرسیدم :

— جنابعالی ؟

— اکرم .

خجالت کشیدم بپرسم " کدوم اکرم " کسی که اینجور
 حرف میزنه معلوم کاملاً با آدم آشناس .
 گفتم :

— سلام . حالت چطوره؟

— ای ، بد نیستم ، خیلی دلم میخواست ببینمت
 بالاخره امروز ، تلفونت رو ، از محمود گرفتم .

با تردید پرسیدم :

— امری داشتین ؟!

— بله فوراً " : باید به بینمت .

— بفرمائید گوش میکنم .

— با تلفن همیشه ، خونهات کجاس ؟ پیام پیشت .

خانهام را میخواست چکار ؟ دوباره با تردید گفتم :

— معذرت میخوام شما را کاملاً جا نیاوردم !

— عجب ، چطور منو نشناختی ؟ . من اکرمم ...

— آخه کدوم اکرم!

— بابا شش هفت سال همکلاس بودیم ...

باز هم نشناختم .. آخر بیست و پنج شش سال

میشد که من مدرسه را تمام کرده بودم .. چطور میتونستم

همه‌ی آنهایی را که با هم درس میخوندیم بیاد بیارم ؟!

چاره‌ای نبود گفتم :

— صحیح ! . حالا یادم اومد ؟ بگو هر کاری داری

بگو .

— نه . اینجوری همیشه باید پیام پیشت .

نشانی منزل رودادم ، بعد از ظهر آمد . بمحض

اینکه از در وارد شد .. مرا بغل کرد و بوسید ، من تا

حالا اینجور بوسه ندیده بودم ، مثل اینکه گاو میش صورتم

را لیسیده باشه ، گونه‌هایم چسبناک شد ! قدش دو متر

بیشتر بود . بزحمت دستم دور کمرش میرسید . . و من هر چه پا بلندی کردم ، نتوانستم او را ببوسم . بهمین جهت لبهام رو توی هوا حرکت دادم و صدائی شبیه بوسه از دهنم در آمد !

... روی صندلی رو بروی هم نشستیم هر چه بمغزم میآوردم بیادم نمی آمد اوکیه ؟ از همه گذشته در مدرسه ما آدمی به این قد بلندی نداشتیم !

چشم ماکه بهم افتاد گفت :

- گمان میکنم مرا شناختی ؟

فکر فکر کردم اگر بگم " اینطوره تورو شناختم خوب نیس ، خجالت آوره آدم دوست دوران تحصیلی اش را فراموش کرده باشه .. گفتم :

- اختیار دارید ! چطور شناختم ؟

خندید و پرسید :

- خوب بگو به بینم اسم من چی بود ؟

- اکرم !

- کدوم اکرم ؟

خدایا چی بگم ؟ این همون سئوالی بود که من از

او میبایست بکنم !

خندید و گفت :

- من همون اکرم کدو .. هستم .

باز هم او را بجا نیاوردم .. ولی برای حفظ ظاهر
صدام را از او بلند کردم :

— آها ! ، حالا خوب یادم آمد .. بعله ! .. اکرم
کدو !

— آفرین . اگه نمیشناختی بروت تف می انداختم
و میرفتم .

برای اطمینان بیشترش گفتم :

— خوب شناختم . خب .. برادر چکار میکنی ؟ !
آهی کشید و جواب داد :

— داستان من خیلی طولانیه ! . نمیدونی چه بد
بختیهائی ب سرم اومده فقط تو میتونی بهم کمک کنی !
— چی شده اکرم جان !

— شنیده ام اینروزها وضع تو خیلی خوبه و باهمه
آشنائی باید برادرانه بمن کمک کنی .
جواب دادم :

— کارت را بگو هر چی از دستم بر بیاد مضایقه
نمیکنم .

— میدونی که چند سال پیش من برای تحصیلات
عالی در رشته شیمی به آمریکا رفتم .
همچو چیزی را نمیدونستم اما گفتم :
— بله اکرم جان میدونم .

— لابد شنیدی که اونجا با یک دختر آمریکائی آشنا

شدم ؟

— بله شنیدم .

— پدر دختره مدیر یک هتل بزرگه ... و کارو بارش

خیلی خوبه ... سرم را حرکت دادم و گفتم "الحمدالله"
اکرم ادا منه داد :

— خبر داری که با دختره ازدواج کردم

— آره خبر دارم !

اکرم کمی مکث کرد و بچشم‌های من خیره شد و
یکدفعه پرسید :

— نکته مرا نشناختی ؟ ! !

— شناختم برادر ... والله شناختم ؟ .

— پس چرا منو بروبر نگاه میکنی ؟

— ... چیز ... یعنی بحرفهات گوش میدادم .

— شاید از اینکه آدم مهمی شده‌ای عارت میاد با

رفقای قدیم بجوشی !

— نه بچون تو ... من سر تا پا گوشم !

اکرم باز کمی مکث کرد انگار باورش شد که شناختمش

بعد گفت :

— نمیدونم شنیدی یا نه ؟ ! دو ماه بعد از عروسی

با این دختره مریض شدم !

— بعله شنیدم .

— دروغ میگی ؟

— چرا دروغ بگم ! بخدا شنیدم !

— اگر شنیدی بگو به بینم مرضم چی بود ؟

بد جوری مچ منو گرفت نمیدونستم چه جوابی بدم !
بعد از کمی من و من گفتم :

— مثل اینکه آپاندیست بود .. یا

— دیدی اشتباه کردی ! ؟ !

— خب ، حالا خودت بگو بینم مرضت چی بود ؟

— چه میدونم ! هیچ دکتری نتونست تشخیص بده !

— معلوم میشه مرض بدی بوده !

— خیلی هم بد .. مغزم رو عمل جراحی کردن !

— ... خیلی متأسفم که اینو .. خبر نشدم ...

— اه بشماها هم میشه گفت رفیق ؟ ! اگه من توی

غربت مرده بودم اصلا خبر نمیشدین !

— الحمدلله که بخیر گذشت ،

— خدا نصیب دشمنای آدم نکنه !

داشتم از پرچانگیش کلافه میشدم . اینهمه وقت مرا

گرفته بود ، هنوز داشت مقدمه را تعریف میکرد

و باصل مطلب نرسیده بود ..

گفتم :

- خب اصل موضوع را بگو دوست عزیز ..
- اصل موضوع بهمین جریان بستگی داره !
- بعله .. بفرمائین ..

- بعد از عمل جراحی نتونستم برم دانشگاه ، پدر زنم گفت :

" همه که نباید دکتر و مهندس بشن ، برویک دوره هتل داری ببین ، من حاضرم سرمایه بهت بدم یک هتل درجه یک تو استانبول واکنی . "

تحصیلم دوسال طول کشید ... قرار شد یکسال هم کار آموزی کنم ، تا تمام فوت و فن هتل داری رو یاد بگیرم .

" اکرم " با حرارت داشت صحبت میکرد و من هنوز هم تو فکر جستجو میکردم تا او را بشناسم ... یکدفعه صحبتش را قطع کرد و پرسید :

- مثل اینکه مرا شناختی ؟ !

- اگه شناختی چرا مثل بزهی سر تو تگون میدی ؟ !

- احساساتی شدم دارم با دقت بحرفات گوش میدم !

- ممنونم که اینجور با دقت بحرفهام گوش میدی ..

بعله .. میبایست کارکردن در تمام قسمت ها را از دربارنی گرفته تا مدیریت هتل بخوبی یاد بگیرم ، باین جهت قرار شد در هر قسمت پانزده روز کار کنم .. هنوز هفته

اول تمام نشده بود که سایر دربان ها از دستم شکایت کردند ، دانستم که حسودیشان شده و میترسند نانشان را آجر کنم ...

"توی شکایتشان نوشته بودند که من تمام کارهای دربارانی را بلدم و آنها چیزی ندارند بمن یاد بدهند" یک درجه ترفیع پیدا کردم ... ایندفعه مرا به پهلوی دست پیشخدمت ها گذاشتند در این قسمت چهارده نفر کار می کردند ، هنوز سه روز نگذشته بود که پیشخدمتها شروع به شکایت کردند "اگر این آدم را از اینجا برندارید ما اعتصاب میکنیم."

باز هم ترفیع یافتم و به قسمت گارسونها منتقل شدم . روز دوم تمام گارسون ها دست از کار کشیدند و گفتند . "یا این را بجای دیگر ببرید یا ما میرویم."

می بینی که حسادت همه جا هست بد جنسها نمی توانستند از خودشان بهتر ببینند!

من هنوز نمیدونستم مقصود او از این مقدمه چینی ها چیها و منتظر شنیدن اصل موضوع بودم . اکرم صحبتش را قطع کرد و بچشم های من خیره شد و گفت :

— بالاخره مرا شناختی یانه؟

— بخدا شناختم اکرم جان .

— پس چرا اینقدر با تعجب نیگام میکنی ؟

— دارم با دقت گوش میدم!

— بعله... بعد مامور پذیرائی از مسافری و پس

از آن هم معاون مدیر هتل شدم... معاون هتل هم همان

روزاول دادش دراومد و گفت " یا این یامن... " ناچار

مدیر هتل احضارم کرد و گفت:

— از زحمت هائی که کشیدین ممنونیم... شما دیگه

متخصص شدین و میتونین بریده هتل واکنید...

دلم نمیخواست باین زودی از کار دست بکشم و

جواب دادم:

— اجازه بدین مدتی دیگه کارکنم...

— نه کافیه... شما خدمت بزرگی بما کردید...

با آمدن شما، ما قدر و قیمت کارمندان قدیم را دانستیم.

حماقت کردم و گفتم " میروم " اگر پافشاری میکردم

مدیر هتل حاضر بود پول خوبی بمن بده.

پدرزنم در عرض سه چهار روز گذرنامه و بلیط برام

حاضر کرد و گفت:

— برو استانبول یک محل مناسبی پیدا کن تا من

سرمایه کافی و زن را بفرستم.

— الان چهار ساله من اینجا سرگردانم... بهرکسی

متوسل شدم، بهر مقامی مراجعه کردم، همه جواب سر

بالا دادند، و با اینکه در مملکت ما ایجاد هتل و هتل داری جزء ضروریاته، هنوز هم که هنوز نتونستم اجازه افتتاح هتل رو بگیرم.

چند روز پیش صادق را دیدم او مرا فرستاد پیش تو...

او بمن گفت که از هتل داری منصرف شم و همینکه زبان انگلیسی بلدم و امریکا بودم، تو میتونی برای من توی یکی از وزارتخونه‌ها شغل مدیرکلی درست کنی.
پرسیدم: کدام صادق؟

— صادق شتر ...

— بابا توی مدرسه " غلاته سرا " باهم بودیم!

— من اصلا در غلاته سرا نبودم!

بعد از این حرف چه وقایعی رخ داد بماند. همین قدر از همسایه‌ها بدادم نرسیده بودند و نجاتم نمیدادند حالا زنده نبودم، وقتی که اکرم داشت از خانه‌ام بیرون میرفت گفت:

— بگمانت میتونی، سرمم کلاه بگذاری ... من فهمیدم مرا نشناختی و دروغ میگی ... خجالت نمیکشی به زندگی خصوصی مردم دخالت میکنی؟! ...

واه... واه... واه...!

رشید کارگر بافندگی بود، کارگاهی که او کار میکرد

در (محمودپاشا) توی یک زیر زمین مرطوب قرار داشت .
در حدود چهار سال میشد که رشید روزی ۱۲ ساعت
توی این اطاق نمناک کار میکرد و عرق میریخت .

خیال میکنید چقدر مزد میگرفت ؟

روم همیشه مبلغش رو بگم خلاصه اینقدر کم بود که
رشید و زنش و یک دانه بچه شان نمیتونستند یک وعده
غذای سیر بخورن !

بیشتر وقت ها خورا کشان نان خالی بود و آب گوارا!
کت و شلواری که تن رشید بود . ده سال پیش از یک
کهنه فروشی خریده بود از همه بدتر کرایه خونه بود ،
که تا چشم بهم میزدی ماه تمام میشد و صاحبخانه پاشنه
در اطاق را میگرفت .

رشید تصمیم گرفت روزی دوسه ساعت بیشتر کار کند
شاید بتونه " آلونکی " بسازه

دو سال دیگه طول کشید تا این پول جمع شد . . .
یکروز رشید رفت پشت تپه های میدان تیر . . . همانجاکه
رفقاش آلونک ساخته بودن ، یک مقدار از بیابان خدارا
خط کشید ، و مشغول ساختمان شد . او با کمک زنش و
مادرش یک ماه تمام شب و روز کار کردن تا دوتا اطاق
کوچک ساختن !

خانه جدید به کارگاهش خیلی دور بود . . اما رشید
با اینکه رماتیسم داشت و پاها و کمرش خیلی درد میکرد .

راضی تر بود. روزها یکساعت زودتر از خانه اش خارج میشد تا بموقع سر کارش برسه.

خانه آنها یک‌بدی دیگه هم داشت. هنوز نتونسته بودن برای آنجا مستراح بسازن... اما به اینم راضی بودن! هرچه باشه از غروغر و اخم و تخم صاحبخانه بهتره! رشید مادرش را هم آورد پیش خودش، زنهای هر روز از توی بیابان آهن پاره و تیکه حلبی جمع میکردند... و کم کم یک مستراح و یک آشپزخانه هم گوشه حیاط ساختن، دیگه همه چیز تکمیل شد.

اما این خوشبختی سه‌چهارماه بیشتر دوام نکرد. درد رماتیسم رشید روز بروز شدیدتر شد و یکدفعه انگشت های پاش مثل پوست پرتغالی که روی بخاری بگذارن خشک شد و نتونست قدم از قدم برداره، و افتاد توی رختخواب، روزهای اول قرار شد زنش بره کارگاه جاش کارکنه. اما زنش بعد از دوسه هفته نتونست تحمل کنه و سر به نیس شد... رشید با مادرش و بچه کوچکش تنها ماندن و مجبور شدن یکی از اتاق‌ها را کرایه بدن.

مستاجر آن‌ها ی " زن پیر و نوه کوچولوش بود که اتاق را ماهی شصت لیره اجاره کردن. پسر جوان او بعلت بیکاری خودکشی کرده، عروسی هم بچدها برای او گذشته و رفته بود. گاهی می اومد و کمی خرجی به آنها میداد.

میان صاحبخانه و مستأجر دوماه خوب بود... اما از ماه سوم، اختلاف بین آنها شروع شد، علتش هم این بود که مستأجر کرایه اش عقب افتاد و صاحبخانه هم که درآمدی بغیر از این شصت لیره نداشت، نمیتونست تحمل کنه.

یواش یواش دو تا پیرزن... روشن بهم باز شد، یک روز پیر زن صاحبخانه گفت:

— هاجر خانم، اگر نمیتونی اجاره بدی، اتاقم رو خالی من، بسه دیگه، برو کلاه یکی دیگه رو... وردار! پیر زن جواب داد:

— زهرا خانم جان، من با این بچه کجا میتونم برم؟
— من چه میدونم! من که سند ندادم، برو قبرستون بالاخره کارشان بدادگاه کشید. اجراء ثبت هاجر خانم و نوه اش را، از خانه انداخت بیرون و در مقابل بدهی آنها یک تخت خواب شکسته و یک آینه قابدارشان را توقیف کرد! و به صاحبخانه داد.

هاجر خانم مثل گربه ای که بچه هاش رو بدنند میگیره بقیه خرت و پرتش را جمع کرد و برد کنار کوچه گذاشت. و نوه اش را هم که گریه میکرد بغل گرفت و نشست روی رختخواب پاره اش و شروع به گریه کرد.
دو مرد غریبه که گویا برای خریدن زمینهای آن حدود

گذارشان باین کوچه افتاده بود، سرگرم صحبت پیش آمدند، از دیدن آت و آشغال های کنار کوچه و قیافه پیر زن تعجب کردند.

یکی از مردها که وضع ف ظاهرش نشون میداد لااقل چند میلیون پول داره پرسید:

— چی شده خاله جان!

پیرزن اشک چشماهیش رو با گوشه چادرش پاک کرد، وگفت:

— صاحبخانه بیرونم کرده.

— چرا...؟!

— کرایه اش عقب افتاده بود.

مرد تف بزرگی روی دیوار انداخت وگفت:

— تف! .. چه آدم های پستی توی دنیا پیدا میشه! رفیقش هم غرغر کرد:

— واه... واه... واه... یعنی پستی هم اینقدر

میشه...؟!

مردها در حالیکه سرشان را حرکت میدادند راه افتادند و رفتند، از پائین کوچه سه نفر دیگه پیدا شدند. یک مرد مسن با دخترش و دامادش بودن.

زن جوان از پیرزن پرسید:

— بنه جان چی شده؟

پیرزن موضوع را برای آنها تعریف کرد.

مرد جوان خیلی دلش سوخت :

— بی انصافها... اصلا رحم و مروت از بین رفته..

مرد مسن هم سرش را تکان داد :

— واه... واه... واه... چه دنیائی شده ؟

هر سه نفر غرور کنان راه افتادند.

یک درشکه بسرعت میآمد، از جلوی پیر زن و اثاث
آورد شد، صدای خنده بلندی از توش بگوش رسید درشکه
سی چهل متر آنطرف تر توقف کرد.

مرد جوان وزن موبوری از درشکه پیاده شدند.
زن جوان پرسید:

— خاله جان چی شده؟

پیر زن یکبار دیگه جریان را تعریف کرد:

زن جوان خنده مسخره آمیزی کرد:

— واه... واه... واه... پناه بر خدا،.. حالات تکلیف

این بچه چیه !؟

مرد جوان زیر بغل زن رو گرفت و بطرف درشکه کشید
و گفت :

— عجب بی وجدانی بوده آدم دلش کباب
میشه !

مرد وزن جوان سوار درشکه شدند و رفتند....

یکی از رهگذرها که این منظره را دید فوری به روزنامه های خبری تلفن کرد دوتا عکاس و خبرنگار مثل اجل معلق رسیدند.

یکی تندتند شرح ماجرا را یادداشت میکرد و یکی هم پشت سرهم از زاویه های مختلف عکس بر میداشت ...

پیر زن هاج واج مانده بود، خیال میکرد اینها لا اقل یک کاری براش انجام میدن اولی اینها هم وقتی کارشان تمام شد چند تا فحش آبدار نثار صاحبخانه بی انصاف کردند و " واه... واه... " گویان رفتند، تا عکس و تفصیلات را زودتر بچاپخونه برسون!

کم کم هوا تاریک میشد پیر زن درمانده و بی پناه کنار کوچه کز کرده بود و نمیدونست تکلیفش چیه!

وقتی رفت و آمد قطع شد، و سکوت همه جا را فرا گرفت، صدای نازکی از آن طرف کوچه بلند شد.

پیرزن سرتاپاش لرزید... او منتظر نبود کسی به کمکش بیاد...

صدا نزدیکتر شد:

— منم ... نترس ...

هاجر خانم صاحبخانه اش را شناخت و بانفرت گفت:

— چی میخواهی؟ ... ما را که از خانه ات انداختی

بیرون ...

دیگه چی میگي ؟ !!

زهره خانم که مثل اغلب افراد طبقه پائین دل رحم بود با صدای آهسته جوابداد :

— خواهرجان من که نمیخواستم اینجوری بشه ، توهم که از وضع من خبرداری و میدونی خرج زندگی من از همین راه باید بگذره ، چیکار بکنم بخدا یکدفعه ناراحت شدم . دست خودم نبود . یاالله پاشو بریم ...

— کجا بیام ؟..

— بیا خونه :

— خونه ات بسرت خراب بشه انشاءالله نمیام ...

— پاشو خواهر... من که منظوری نداشتم ..

— اگر پای این دیوار بمیرم دیگه خونه ی تونمیام .

— مرگ من پاشو لج نکن ...

— بیخود اصرار نکن بخدا قسم نمیام ،

— پاشو زن ، بخاطر نوه ات پاشو بریم .

— قسم خوردم ممکن نیس بیام .

— کفاره قسم ات را هم خودم میدم .. فردا یک

کمی نان میخرم دورسرت میگردانم ، میدم به سگها .

این کشمکش نیمساعت طول کشید و صاحبخانه بقدری

خواهش و تمنی کرد ، تا هاجر خانم راضی شد بخانه

برگردد .

منقل و رختخواب را زهرا خانم برداشت . . دولا بچه
و گلیم را هاجر بغل کرد و شبانه دوتا پیرزن اسبابه‌ها را
بداخل خانه بردند .

فردا هاجر خانم لگن مسی و طشت لعابیش را فروخت
و کمی برنج و روغن برای صاحبخانه خرید . . پیرزن صاحب
خانه نمیخواست قبول کند گفت :

— نمیگیرم والله . .

— مرگ من بگیر . .

— نه چون خودت .

— منو کفن کردی بگیر . .

باز هم کمی کشمکش کردند و بالاخره صاحبخانه برنج
و روغن را گرفت . . .

چند روز بعد هم عروس هاجر خانم برایش کمی پول
آورده و اجاره یکماه را پرداخت . بعد از دو ماه باز هم
کرایه خانه هاجر خانم عقب افتاد . . . باز هم صاحبخانه
از دادگاه حکم تخلیه مستأجرش را گرفت .

روزی که قرار بود هاجر خانم را از خانه، بیرون
کنند تمام اشخاصی که دفعه پیش با آن وضع توی کوچه
دیدند بودنش و برایش اظهار تأسف کرده بودند، جلو
در خونه جمع شدن، پیر زن که فکر کرد آنها برای کمک
کردن باو آمده‌اند خوشحال شد .

البته خوشحالی داره وقتی آدم می بینه عده‌ای برای کمک به یک پیرزن بیکس و کارآمدن ! معلوم میشه هنوز وجدان و شرف و انسانیت در جامعه ما بکلی از بین نرفته .
اما ... نه ... ! اینجور نبود !

آن دو نفر آقائی که آنروز قبل از همه از توی کوچه رد شدند و برای هاجر خانم اظهار تأسف نمودند ، حالا تمام زمین های این حدود را چکی معامله کرده بودن .
مرد مسن و دامادش واسطه انجام معامله بودند و جوانی هم که توی درشکه بود وظیفه مأمور اجرا بعهدده داشت و می بایستی از راه قانون نه تنها هاجر خانم بلکه زهرا خانم صاحبخانه را از آنجا بیرون کنه . تمام آنها که آن روز برای او دلسوزی میکردند این بار چون خودشان در قضیه ذینفع بودند کوچکترین رحمی در دلشان نبوبا اجرای حکم بیش از پانزده دقیقه طول نکشید .

با کمک قانون هاجر خانم و نوه اش و پیرزن صاحب خانه ورشید را که قادر به راه رفتن نبود از خانه بیرون کردند و اثاثیه آنها را توی کوچه ریختند .

دو تا پیر زن که حالا همدرد بودند آت و آشغال هایشان را کنار دیوار جمع کردند و روی رختخوابها نشستند و شروع بگریه کردند .

باران تند و ریزی میبارید و هوا سرد بود ... هر

کس از آنجا رد میشد میپرسید " چی شده ؟ " پیر زن
ها همه چیز را تعریف میکردند و عابریں جدید هم سرشان
را تکان میدادند و میگفتند :

— واه . . . واه . . . واه . . . چه آدمهای بی انصافی ! . .

دستور اداری

داستانی که میخوام برای شما تعریف کنم ممکنه به سر همه بیاد. شاید هم قبلاً "بسر خود شما آمده باشه. حالا فرض کنید کسیکه این حادثه براش اتفاق افتاده یک کارمند جزء اداری است.

این کارمند بیچاره فقط یکدست لباس داره. که آنهم از پارچه ضخیمه، و زمستانها میپوشه...

چون اینجور آدمها میتونند تابستان رو بایک پیراهن و شلوار بگذرانند، اما در سرمای زمستان که همیشه لخت و پتی از خونه خارج شد.

برای اینکه یکدست لباسشون مدت بیشتری دوام پیداکنه، دوست ما هر سال مدتی زودتر از شروع گرما

کت و شلوارش را نفتالین میزنه و توی صندوق میگذاره و موقع پائیز هم دیرتر از سایرین آنها از صندوق بیرون میاره و میپوشه.

در حدود بیست ساله، دوست ما این برنامه رو

آجرا میکنه و تا کنون هم هیچکس کاری بکار او نداشته و بهمین جهت آبروش محفوظ مانده و خیلی ها متوجه جریان نشده اند

اما تابستان امسال بدبختی بزرگی پیش آمد که " پته " دوست ما و سایر اشخاصیکه باین درد مبتلا هستند ، و تعدادشان خیلی بیشتر از آنهاست که دوسه دست لباس دارند روی آب افتاد .

جناب آقای . . . وزیر جدید . . . که از بچگی در اروپا بوده و بانمدن غربی بزرگ شده و تربیت یافته ، مخالف جدی این وضع است و اینکار را مخالف شئون اداری میداند که کارمندان بدون پوشیدن کت و بستن کراوات پشت میزشان بنشینند . .

او حتی اجازه نمیدهد که کارمندی در محیط وزارتخانه دکمه اش باز باشد تا چه رسد باینکه یقه اش را باز کنه و گره کراواتش شل باشه .

اطرافیان شیر پاک خورده جناب وزیر هم نه تنهابه خودشان زحمت نداده اند تا علت اصلی کت نپوشیدن این عده را بعرض مبارکشان برسانند . . بلکه ابتکار جدید را با گفتن به به و احسنت تصدیق و تائید نمودند ؛ یکروز صبح این دستور اداری با امضای جناب آقای وزیر صادر شد ، و خیلی فوری به روایت کلیه کارمندان

رسید:

"از این پس حضور کارمندان بدون پوشیدن کت و بستن کراوات در محوطه وزارتخانه ممنوع است."

صدور این بخشنامه مثل شیوع مرض "وبا" تمام وقایع داخلی و خارجی را تحت الشعاع قرار داد و بحث و گفتگو بین کارمندان شروع شد:

— جناب وزیر حق داره کارمند باید جدی باشه.

— ای بابا، کار که باکت پوشیدن و کراوات زدن، درست نمیشه...

— چرا... ظاهر هر کس معرف روحیه اوست، از آن گذشته از قدیم گفته اند عقل مردم بچشمایشونه!

— یک چیز دیگه ای هم گفتن:

"از کوزه همان برون تراود که در اوست"

— جان من، کارمند باید درستکار و باشرف باشه، والا با کت و شلوار اطو زده و گره کراوات زیر گلو چسبیده کاری از پیش نمیره!

— اون زمان قدیم بود حالا تمدن پیش رفته و هر کس هم باید از مظاهر تمدن استقبال کنه...

لاهد مظاهر تمدن هم همین طناب قیمتی است که بشر امروز باید بگردنش ببنده...

— هیس... این حرفها چیه میزنی دستور جناب

وزیر برووبرگرد نداره ...

— من با این دستور مخالفم!

— مخالفی استعفا بده برو پی کارت ... یا دستور وزیر که همیشه مخالفت کرد.

در حقیقت هم این دستور جدی بود و می بایست عملی بشه دوست ما هم مجبور شد لباسها را از صندوق بیرون بیاره و توی گرمای تابستان لباس زمستانی اش را بپوشه.

گرما ... کار زیاد ... و نگاههای مسخره آمیز و سؤال های بیجای مردم دوست ما را چنان کلافه کرد، که داشت دیوانه میشد، از صبح تا عصر مثل آدمی که توی خزانه حمام ایستاده باشه از سر، و ... روش عرق میریخت، دو سه بار از شدت گرما حالش بهم خورد و پشت میزش بحال اغما افتاد ...

ولی چاره ای نبود دستور آقای وزیر می بایست بدون چون و چرا اجرا شود.

دوست ما مثل شمع میسوخت و آب میشد، نمیدونست تکلیفش چیست، نه میتواندست با این وضع بسازه و نه جرئت داشت از دستور جناب وزیر تخطی کنه.

از آنجائیکه " هرچی سنگ است برای پای لنگ است " شیرین کاری یک دزد ناشی کار او را یکسره کرد ...

یکروز صبح زود که دوست ما از پشت بام پائین آمد و داخل اطاقش شد دید " جاتراست و بچه نیست " معلوم شد نیمه شب گذشته دزد بی انصاف و بد شانسی خرت و پرت اورا باکت و شلوار کذائی بسرقت برده ، دوست ما شروع به آه و ناله کرد :

" احمق تو که میخواهی دزدی کنی ، لااقل یک خانه ای برو که هم چیزی گیت بیاد و هم صاحبخانه از نون خوردن نیفته . .

بهر حال دوست ما خانه نشین شد . زنش رفت به کلانتری خبر داد ، بهش گفتند عیب نداره ، دزد رو بگیریم پدر شو در میاریم !!

تکلیف شوهر من چی میشه . !؟ لباس نداره بره اداره !
 - اون دیگه بما مربوط نیس ما فقط وظیفه داریم دزد شمارو پیدا کنیم

بالای حرف رئیس کلانتری هم که نمیشه حرف زد . .
 خیلی که آدم را احترام کنند بنام توهین بمامور دولت پرونده بزرگی زیر بغلش میگذارن ، والا

زن دوست ما ، دست از پا درازتر بخانه برگشت ، چون هیچ راه چاره ای بنظر خانواده نرسید ، دوست ما توی خانه زندانی شد دوروز . . . سه روز . . . پنج روز . . .
 رفقای اداریش دلواپس شدند ، تاکنون سابقه نداشت

دوست ما یک روز حتی یکساعت غیبت‌کنه... او حتی از مرخصی سالیانه اش هم استفاده نمیکرد. چون این کار خرج داشت، و دوست ما هم همیشه "هشتش گرونهش بود."

دوسه تا از همکارهاش پرسان پرسان آدرس منزل او را پیدا کردند، و بخانه اش رفتند.
زنش قضیه را تعریف کرد.... رفقا که خیلی متأثر شده بودند پرسیدند:

— خودش کجاس؟!

— توی اطاق.

— پس چرا نمیداد جلو در؟!

— چرا؟؟

— آخه... لباس دیگری نداره!

— بابا ما که غریبه نیستیم بگو با "پیرامه" بیاد.

زن سکوت کرد... معلوم شد "پیرامه" هم نداره...

بالاخره پیراهن کهنه زنش را پوشید و آمد جلودر.

این دوست ما با اینکه هیچوقت غذای سیر نمیخوره...

اما هیکلش درشت، در عوض زنش لاغر و مردنی مثل نی

قلیان میمونه... حالا خودتان فکر کنید قیافه او توی

پیراهن زنش چقدر تماشائی و خنده دار شده بود. هر

قدمی که بر میداشت مثل صدای ترمپت... "چارت..."

پارت پارت چارت .. " پیراهنش میشکافت .
 راست گفته اند که هر کسی باید حد و حدودش را بشناسد
 و پاش را بقدر گلیمش دراز کنه .

رفقای دوست ما با دیدن او شروع کردند بخندیدن
 دوست ما هم با اینکه از اول عمرش خنده به لبهایش سیامده
 بود نتوانست از خنده خودداری کنه . با دوتا دستهایش
 اطراف پیراهنی را گرفت ، و همه با هم خنده سیری کردند ..
 وقتی همکارهایش به اداره برگشتند و موضوع را به
 سایرین گفتند ، قرار شد نفری سه چهار لیره جمع کنند
 و برای دوست ما یکدست لباس بخرن !

در حدود صد لیره برایش جمع شد ، اما با این پول
 لباس که نمیدهند هیچ یک شلوار هم بزرگتر نمیشود خرید ،
 بالاخره پس از جستجوی زیاد یکدست لباس کهنه
 پیدا کردن که به تنش میخورد ، این لباس گویا متعلق به
 یک استاندار یا وکیل مجلس بوده ! که فقط در مراسم
 رسمی میپوشیده .. پارچه اش خیلی عالی و ضخیم بود ..
 زیاد هم فرسوده نشده بود فقط عیبی که داشت بدش مال
 چهل پنجاه سال قبل بود .

" باشه چه عیب داره . اگر غیر از این بود که به این
 مبلغ نمیدادند . "

هنگامیکه دوست ما این لباسها را پوشید قیافه اش درست

مثل یک " پاشا " شد . . . بعد از یک هفته خانه نشینی یگراست
به کلانتری رفت . . .

پاسبان ها و رئیس کلانتری با دیدن لباس رسمی او فوراً
از جا بلند شدند و خبردار ایستادند .

— بفرمائید قربان . . . امری دارید ؟

دوست ما بزور جلوی خنده اش رو گرفت :

— در فلان محل دزد آمده بود چکار کردید ؟

— فرمودید دزد !! ؟ بفرمائید استراحت کنید تا پیداش

کنیم .

— من وقت ندارم بشینم . . . خودتان زودتر اقدام کنید .

— چشم قربان تا عصر پیداش میکنم .

دوست ما بطرف اداره رفت . . . دربان با دیدن اواز

جاش پرید و تعظیم کرد .

قیافه اش بقدری عوض شده بود که هیچکس او را نمی

شناخت . . . حتی راه رفتن و ژست گرفتنش هم با این لباس

ها فرق کرده بود . . . رفقا و همکاراش دورش جمع شدند و

شروع به بحث و گفتگو کردند . . . یکی از رفقا سفارش چائی

داد .

دوست ما با اشاره سر از آنها تشکر کرد و در وقتیکه

میخواست روی صندلی پشت میزش بنشیند با یک صدای خشک

خشتک شلوارش پاره شد ، صدا بقدری بلند بود که رئیس اداره

از اتاق بغل دستی پرسید:

— چه خبره ؟!!

دوست ما بیشتر از همه وحشت کرد گرچه این صدابرای او تازگی نداشت و تا بحال چندین بار خشتک شلوارش پاره شده بود، اما ایندفعه صدای پاره شدن خشتک لباس رسمی طور دیگری بود!

بقدری ناراحت شد که نتوانست چای را که رفقا سفارش داده اند بخوره یگراست بمنزل برگشت.

او حالا دو تا ناراحتی داره یکی اینکه از صدای شکافتن شلوار دچار شوک شده و یکی هم اینکه لباس نداره به اداره بره..... ولی آنچه قطعی است دیگه حاضر نیست لباس بزرگان را بپوشه...

او اینقدر توی خونه اش خواهد ماند تا لباس خودش پیدا

داماد سرخانه

توی خانه ما بغیر از پدر زنم همه مرا دوست دارن ،
 از روز اول هر کاری کردم نتونستم محبت قلبی او را جلب کنم ..
 دو سال که با دختر او ازدواج کرده ام ، زنم بقدری دوستم
 داره که برام غش میکنه ، همیشه مرا " عزیزم " صدا میزنه .
 مادر زنم هم زن خوب و مهربانه ... خدا حفظش کنه
 از بسکه مرا دوست داره وقتی میخواد صدام کنه ، اسمم توی
 دهانش گیر میکند و بزحمت میگه : داماد ... ما ... د ... دم "
 من داماد سرخانه هستم ، واگر بنا باشه بزرگترین مرد
 فدارکار تاریخ را انتخاب کنن من بدون رقیب هستم
 زنم بقدری زشت که اگر آب حیات میخورد و عمر
 جاودانی پیدا میکرد تا آخر دنیا هم ممکن نبود بتونه شوهری
 پیدا کنه

بعقیده شما کسیکه حاضر شده با چنین موجودی ازدواج

کنه مستحق دریافت لقب قهرمان فدارکار تاریخ نیس !؟!

دیگران هر چه در باره این ازدواج میگن حلالشان !!

اصل قضیه اینه که پدر زن ثروتمند و میلیونر من مراهم مثل یک خانه و یک اتومبیل آخرین سیستم برای دخترش خریدا! البته پدر زنم کوچکترین علاقه‌ای به انجام این معامله نداشت. او ترجیح میداد که دامادش یک تاجر بزرگ و یایک مهندس عالیقدر، و یا لاقلا یک مدیر کل باشه، اما بتوصیه مادر زنم و بخاطر دخترش که سفت و سخت خاطرخواه قد بلند و چهارشانه، چشم‌های درشت و سبز و موهای سیاه و فروری و رنگ مات گندمگون من شده بود، حاضر به اینکار گردید. این راهم بگم که من جز این قیافه‌ی زن پسند! هیچ هنری ندارم! و بهمین جهت پیشنهاد آنها را قبول کردم و حاضر شدم عذاب دوست داشتن این زن زشت را بخاطر استفاده از ثروت سرشار او تحمل کنم!

اما نقشه‌های ما همیشه درست از کار در نمیاد. مشکل بزرگ این بود که من میبایست آداب و روش زندگی "مدرن" و اشرافی فامیل زنم را یاد بگیرم، و همیشه بخصوص در مجالس و مجامع رعایت کنم.

مجبور بودم مثل همه آنها دهانم را کج کنم و حرف بزنم و ای بحالم اگر روزی فراموش میکردم دستهای چروکیده و استخوانی مادر زنم را ببوسم! و یا خدای نکرده کلمه "مامی جون عزیزم!" را از اول جمله ام می انداختم! اشکال دوم هم اخلاق پدر زنم بود، هر کاری کردم که

ستاره ام با او جور در نیامد... اختلاف ما از همان روزهای اول که پدر زخمِ اخطار کرد باید "کار" کنم شروع شد. من این همه رنج و بدبختی را تحمل کرده بودم که این حرف ها در بین نباشه و کار نکنم!...

برای من رفتن توی تنور آتش بهتر و آسانتر از رفتن توی رخت خواب زخم بود! اگر بناباشه این ناراحتی را تحمل کنم و هم کار کنم، اینکه درست نیس... همه حرفها را هم که نمیشه صریح ورک گفت!

قرار شد برای من کار مناسبی که در شأن دامادشان باشه پیداکنن، برام فروشگاه درست کردن پولهار و نفله کردم، تجارتخانه باز کردن و رشکست شدم. نمایندگی های خارجی گرفتن گندش را در آوردم. خلاصه هرکاری برام درست کردند سه ماه بیشتر طول نکشید.

تا اینکه بفکر افتادند در یکی از ادارات دولتی شغل آبرومند

ویر "مداخلی" برام دست و پاکنن و من هم بشرط اینکه از معاونت یک اداره پائین تر نباشه موافقت کردم.

این بار هم نفوذ پدر زخم کار خودش را کرد، و من با حقوق و مزایای زیادی بسمت معاونت "جاهد بیک" منصوب شدم.

کنجکاوی نکنید که توی کدام اداره بود و به چه دلیل یکبار به بسمت معاونت استخدام شدم. خوشمزه اینجاس که من ظاهرا "اظهار ناراضایتی کردم"، ولی بخاطر پدر زخم که به

هر حال پس از مرگش اداره خانه و ملیونها پولش را بمن میسپرد قبول نمودم تا زیر دست " جاهد بیک " که مرد موفق و خود ساخته‌ای است . . فوت و فن زندگی را یاد بگیرم و مردکار آزموده‌ای بشوم .

جاهد بیک آدم عجیبی بود . توی اداره هیچکس اسم حقیقی او را نمیدانست همه او را به اسم " غلام شما " و " نور شما " میشناختند .

کارمندها هر وقت میخواستند در باره او حرف بزنند ازهم میپرسیدند :

— غلام شما آمده ؟ !

— نوکر شما رفته ؟ !

من روز اول معنی این حرفها را نمیدونستم و بهمین جهت سر ساعت که به اداره رسیدم ، بطور طبیعی از دربان پرسیدم :

— غلام شما آمده ؟

— بله مدتی است تشریف آوردن .

روز بعد حتی زودتر از سرویس اداری آمدم و از دربان سؤال کردم :

— نوکر شما آمده ؟ !!

— خیلی وقته ! کارهاشونو انجام دادن و رفتن بیرون !

چی بگم ؟ ؟ !! من هرچی زودتر میآمدم میدیدم که

آقای رئیس یا توی اداره ای یا اینکه دستورکارهاشو داده ورفته بیرون !!! این خیلی بد بود که معاون بعداز رئیس به اداره بیاد اما تقصیر من چی بود... هیچکس تا بحال آدمی باین پشتکارداری ندیده بود.

هفته دوم یکروز مستخدم بمن خبر داد :

— نوکر شماکارتان داره.

با عجله به اطاق آقای رئیس رفتم خندهای کرد و گفت :

— پسر جان تو آمدهای اینجا کار یادگیری نه اینکه عمرت را ببطالت بگذرانی.

با حرکت سر حرفش رو تصدیق کردم و او ادامه داد :

— میخوام طرز کار کردن رو بهت یادبدم. فردا صبح

خیلی زود بیا....

با اینکه کار ادارات از ساعت ۹ شروع میشه فردا قبل از آفتاب به اداره رفتم "غلام شما" قبلا "آمده وتوی جیب منتظر من بود، پهلوی او نشستم و حرکت کردیم.

" نوکر شما" توی راه شروع به صحبت کرد. طوری حرف میزد که راننده متوجه نشه:

— من پیرشدم... حالا دیگه نوبت تست که کارهاروبه

دست بگیری.... این مملکت روی دوش ما جوانها ترقی خواهد کرد... امروز درست دقت کن ببین من چکار میکنم.

از فردا همین کارها رو انجام بده... مطمئن باش همیشه در زندگی موفق خواهی شد... من حتی خواندن و نوشتن را هم درست بلد نیستم... چند سال پیش دربان بودم ولی چون راه و رسم زندگی را زود یاد گرفتم! باین مقام رسیدم که می بینی.....

جیب جلوی در یک ساختمان بزرگ ایستاد...
 " غلام شما " بمن گفت :

— چشم و گوشت را درست واکن و یاد بگیر.....
 وقتی زنگ در را فشار میداد نگاهی بسر تاپای من انداخت و گفت :
 — دکمه کت رو ببند .

من با عجله دکمه هام را بستم .
 " غلام شما " به کلفتی که در را باز کرد گفت :
 — می خواستم خدمت جناب شکر بیگ برسم .. بگو نوکر شما جاهده !

چند دقیقه بعد آقای با پیژامه آمد جلودر ، معلوم بود تازه از خواب بیدار شده با صورت اخم آلود پرسید :
 — چه خبره ؟

آقای رئیس در حالیکه دوتا دستهایش را بهم قلاب کرده و مثل ماشین کوکی مرتب دولا و راست میشد شروع به صحبت کرد :

— نوکر شما مدتی است از فیض دیدارتان محروم ..
 خیلی وقته غلام شمارا سرافراز نفرمودید. خیلی دلواپس
 شدم که نکنه وجود مبارک خدای نکرده کسالتی پیدا کرده
 یا خدای نخواسته " از غلام شما " عمل خلافی سر زده
 " نوکر شما " همیشه آماده اجرای اوامرها خداوند سایه
 عنایت شمارا از سر غلامتان کم نکنه.

جاهد بیک این حرفها را چنان طبیعی و پشت سرهم
 میزد که چیزی نمانده بود اشکهای من سرازیر بشه.
 آقائی که با پیژامه جلو در آمده بود مرتب سرش را
 تکان میداد، و ریاست مآبانه لبخند میزد، وقتی حرفهای
 رئیس من تمام شد، او با صدای بمش گفت :

— خیلی ممنونم، کارها مرتبه .. فعلا " کاری ندارم ..
 بعد هم زیر چشمی نگاهی بقدر بالای من انداخت
 جاهد بیک فوراً مرا معرفی کرد.

— نوکر شما معاون بنده است .
 یارو هم خنده مخصوصی کرد و سرش را حرکت داد.
 " جاهد بیک " چند جمله دیگه گفت و بعد موقع
 خدا حافظی دستهای گوشت آلود ارباب را بوسیدیم و راه
 افتادیم .

در خانه دیگری رفتیم " غلام شما، زنگ زد و
 همان حرفها را بصاحب این خانه هم گفت. حرفهاش که

تمام شد مرا معرفی کرد.

ما آن روز به ده تا خانه مراجعه کردیم. "نوکرشما"

برای تمام صاحبخانه ها همین حرفها را میزد. بعد به اداره برگشتیم، رفتیم توی اتاق رئیس و در را بستیم. "جاهدبیک" لیست بزرگی را از توی کشوی میزش بیرون آورد و ده تا اسم برای بازدید فردا انتخاب کرد. او هر روز به ده تا خانه سر میکشید ولی تعداد، بزرگان بقدری زیاد بود، که دو سه ماه یکبار هم نوبت بآنها نمیرسید.

قرار شد من حرفهای رئیس را بنویسم و عینا حفظ کنم.

بعد نوبت بخواندن روزنامه رسید. نوکرشما با اخبار و مقالات کاری نداشت فقط صفحاتی را که مربوط به اموات بود مطالعه کرد و آگهی های تسلیت را کلمه بکلمه خواند و امضاها را با اسامی توی لیست مقایسه کرد.

یکی از آگهی ها خیلی مهم بود فوراً "دفترچهاش را بیرون آورد و آن را یادداشت کرد، بعد تلفن را برداشت و با چند نفر هم تلفنی عرض ارادت و بندگی نمود. بعد از ظهر برای تشییع جنازه آقائی که توی روزنامه خبر مرگش را خوانده بود رفتیم.

"جاهدبیک" قیافه صاحب عزرا را نمی شناخت از دیگران

سؤال کرد .

— پسر بزرگ آن مرحوم که مقام مهمی داشت صاحب
عزا بود وقتی او را دید قیافه حق بجانبی گرفت و بطرف او
رفت ، هنوز دوسه قدم با او فاصله داشت که با صدای بلندی
شروع بگریه و زاری نمود :

" بارفتن تو زندگی ما ز هم گسست ... "

چنان ضجه‌ای کشید که تمام حاضرین متوجه او گردیدند
طوری گریه می کرد که همه جنازه را ول کردن و اطراف او جمع
شدن!

از گریه و ناله او محشری بپا شد ، و صاحبان عزا هم
شروع بگریه و زاری کردند ولی گریه هیچکدام سوز و حال گریه
غلام شما را نداشت . ناگهان خودش را روی خاک‌ها انداخت
و دستهایش را اطراف جنازه گرفت و سوزناکتر شروع به زاری
کرد :

— اخ دوست بزرگوارم! چرا رفتی و نوکرت را تنها گذاشتی
چه روزگار خوبی با هم داشتیم! بعد از تو من چطور میتونم
زنده باشم من ترا از جانم هم بیشتر دوست داشتم . کاشکی
من بجای تو می‌رفتم! الهی تصدقت بشم!

چند نفر از صاحبان عزا بزحمت " جاهد بیک " را
نگهداشتند تا مراسم دفن جنازه انجام شد و بعد او را
سوار ماشین کردند بردند ، دوسه روز بعد جاهد بیک

باز مرا به اطاقش احضار کرد . در را بست و گفت :
 — دوست عزیز گریه و زاری آن روز اثر خودش را
 بخشید ... و من ترفیع یافتم ...

از امروز تو رسماً رئیس این اداره هستی مواظب باش
 تمام دستوراتی را که داده‌ام مو بـمـو اجرا کنی !
 ولی من فقط یک روز تو نستم بعد از او ریاست‌کنم !
 زیرا همان اول حوادث عجیبی برام اتفاق افتاد که موجب
 بد بختی من شد .

صبح بمنزل آقائی که اسمش را از توی لیست انتخاب
 کرده بودم رفتم و همان حرف‌های جاهد بیک را تکرار
 کردم .

یارو خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت :

— خدا بده ... برید خونه پائین تری !
 خیلی ناراحت شدم لابد او خیال کرد من گدا هستم
 با عصبانیت گفتم :

— من گدانیستم آقا !

— میدانم شما رئیس جدید هستید و چون تازه کارید
 شماره خانه آقائی که این همه تملقش را گفتید اشتباه
 کرده‌اید خانه اون آقا در پهلوییّه !

بعد از ظهر کار از اینهم بدتر شد ، از توی روزنامه
 نشانی مرده‌ای را که ده بیست تا امضای کله گنده و سرشناس

پاش بود پیدا کردم و رفتم . بمحض اینکه بگورستان رسیدم بدون سؤال و پرسش شروع کردم بگریه و زاری .
 " آخ ... الهی تصدقت بشم ... چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی ... چه روزهای خوشی با هم داشتیم بعد از تو زندگی بچه درد من میخوره ! .. من ترا از جانم بیشتر دوست داشتم .

بعد هم خودم را روی جنازه انداختم و گفتم :
 " مرا هم پیش او خاک کنید ، من نمیتونم بی او زندگی کنم !

یکنفر چنان محکم با لگد توی کمرم زد که نفسم بند آمد ، و سائرین هم شروع بکتک زدن من کردند . تو نگو که جنازه متعلق بزن جوان و زیبای یکی از افراد با نفوذ است و من احمق با خواندن اسم او که " عزت " بود گمان کردم متوفی مرداست این حرفها را میزدم .

فردا صبح مرا از اداره بیرون کردند بدبختانه موضوع به همینجا تمام نشد جریان کتک خوردن من بگوش زخم رسید و اونم فکر کرد که من با آن زن آشنائی داشتهام و از من طلاق گرفت .

حالا نه کار دارم ! نه خونه و زندگی . میلیونها ثروت هم از دستم رفته ، اما ته دلم زیاد ناراحت نیست مطمئنم خدا بهم رحم کرده و شانس بهم رو آورده

که از تحمل عذاب همسری زن زشتی راحت شدم . یک
لقمه نان هم از هر جا باشد میرسد ! .

این مال کیه ؟

توی خانه‌ی ما اسم مرا " شلخته گذاشتن . پدرم
مادرم . خواهرم ، همه ، از بی بند و باری من صحبت
میکنن ...

خود منم میدونم این بدکاریست ! خیلی کوشش
میکنم آدم با سلیقه‌ای باشم ، اما هر چه زحمت میکشم
بیفایده‌اس .

صبح ا دوسه ساعت باید عقب کتاب و دفترم برگردم
و هر کدام من را از یک گوشه پیدا کنم .

مادرم خیلی غصه میخوره و دائم سر زنشم میکنه :
- نمیدونم عاقبت تو با این بی بند و باری چی میشه ؟
منم جواب میدادم :

- چیکار کنم که اینطور خلق شدم !

دیروز صبح باز این موضوع تکرار شد ، هر چه میگشتم

از کتاب و دفترم خبری نبود !

پدرم شروع به غرور کرد . پدر بزرگ و مادر بزرگ

هم خانه‌ی ما بودند ... آنها هم از ریخت و پاش من ناراحت شدند ... حتی خواهرم هم خودش را قاطی آنها کرده بود ، بقدری از دست همه آنها ناراحت شده بودم که تمام اثاث کمدم را بیرون ریختم ، تا همه را جمع و جور کنم ..

وقتی کتابهایم را آوردم بیرون یک جفت جوراب مردانه و یک روژلب ، و دو تا کارت پستال ، لای کتابهایم پیدا کردم .

بردم توی اتاق میهمانخانه ... آنها هنوز داشتند از بی بندوباری من صحبت میکردند ...

جوراب را بهمه نشون دادم و پرسیدم :

— این مال کیه ؟ توی کتابهایم پیدا کردم .
پدرم داد کشید :

— مال منه ... پریروز دوساعت عقبش گشتم پیدا نکردم ..

— این روژلب مال کیه ؟

این دفعه مادرم جیغ زد :

— ذلیل مرده اینو از کجا ورداشتی ؟

— لای کتابهام بود ...

کارت پستال ها را نشون دادم :

— اینا مال کیه ؟

صورت خواهرم سرخ شد و گفت :

— از کجا پیدا کردی ؟ من خیلی دنبال اینا گشتم .

— تو کمدم من بود ... نترس پشتشون رو نخوندم ...

بیا بگیر !

کتابهام را جمع کردم ، از قلم خود نویسم خبری

نبود ، داشتم همه جا را میگشتم . ، ، مادرم پرسید :

— باز چی گم کردی ؟ عقب چی میگردی ؟

— قلم خودنویسم نیس .

مادرم شروع به غرغر کرد :

— قلمت را هم نمیتونی نگه داری ؟

مادر بزرگم هم مداخله کرد و گفت :

— آخه توا از این بی بند و باریت کی دست ورمیداری ؟

قضیه داشت تمام میشد که پدرم دنبالش را گرفت :

— چند دفعه بهت گفتم هر چیزی رو ، جای خودش

بگذار ، حرف که بگوشت فرو نمیره !

— بیا حالا با خودنویس من کار کن ... اما مبادا

گمش کنی ؟

اورفت توی اتاقش که قلم را بیاره ، اما از همانجا

شروع به داد و فریاد کرد :

— قلم خودنویس منو کی ورداشته ؟

مادر بزرگم ناراحت شد :

— دختر و پسر بسن و سال شما خونه و زندگی اداره
میکنن شماها نمی تونین قام و دفتر خودتونو حفظ کنین
مادرم هم غرور میگرد :

— من نمیدونم شلختگی اینا به کی رفته .. خونه
ما هیچوقت اینجور ریخته و پاشیده نبود ...

پدر بزرگم که افسر بازنشسته اس و یک آدم با انضباط
و مقرراتی یه از حرف مادرم عصبانی شد و گفت :

— شما دارید به بچه ای که نصف انگشت شماس نصیحت
میکنید! میگرد به کی رفته ؟ بخودتون ! .. عین کردین
از دماغتان افتاده ... شما خودتان از همه بدترین ...
هیچوقت نمیدونین چی رو کجا گذاشتین !

" زنده باد بابا بزرگ " از اینکه پشتیبانی مرا کرده
بود خوشحال شدم ، میدونستم کسی جرئت نداره بالای
حرف او حرف بزنه ، اما مادر بزرگم کار را خراب کرد
و گفت :

— تو که اینطور حرف میزنی بچه ها هم خودشونو
لوس میکنند !

وقتی دهان پدر بزرگ باز میشد باین آسونی ولکن
نبود آروز هم ادامه داد :

— بچه از پدر و مادرش یاد میگیره ... وقتی
بزرگترها کارهاشان درست نیس از بچه چه انتظاری میشه

داشت! وقتی پدر و مادر کارشان روی حساب نباشه معلومه که بچه نمیتونه منظم باشه... توی خونه هر چیزی باید جای مخصوصی داشته باشه تا هر وقت لازم شد بتونین زود پیدااش کنین و بیخودی وقت تلف نیکنین.

پدرم حرف بابا بزرگ را تاءئید کرد:

— این اخلاق بابا بزرگ از زمان سربازیش مونده... او عادت کرده همیشه با نظم و ترتیب زندگی کنه، منم همینطورم، سالهاست که هرتیکه لوازم و اثاث من جای مخصوصی داره.

میدانم، فندکم توی کدام جیبمه... دستمالم کجاست... کیف پولم رو کجا گذاشتم.

پدر بزرگ گفت:

— باید هم اینطور باشه!

مادرم مخالف بود و گفت:

— چطور همچه چیزی ممکنه؟

پدرم ناراحت شد و داد زد:

— امتحانش مجانیه!

و برای اینکه بیشتر جلب توجه بکنه از جاش بلند شد چشمهایش را بست و گفت:

— به بینید من همیشه فندکم را توی جیب طرف چپ جلیقه‌ام میگذارم، همه ما با دقت داشتیم نگاهش

میکردیم ، پدرم دستش را برد توی جیب جلیقه‌اش ..
اما هر چه گشت فندکش را پیدا نکرد . خیلی عصبانی
شد برای اینکه خودش را نبازد حرفش را عوض کرد
گفت :

— مثلاً خودنوایسم را چشم بسته میدونم کجاس ..
همیشه توی جیب بغل طرف چپ کتم میگذارم .
بعد هم دستش را کرد توی جیب بغلش ، مدتی
هم آنجا را گشت ... مثل اینکه از قلم خودنویس هم
خبری نبود .

پدر بزرگم خنده‌اش گرفت و گفت :

— مگه داری چاه میکنی ؟!

پدرم که از خجالت پیشانی‌اش عرق کرده بود گفت :
— مثل اینکه آستر جیبم پاره بوده افتاده پائین ...
اینپاش اینجاس ...

دستش را کرد توی آستر کتش و یک چیزی درآورد ،
اما خودنویس نبود ، قرقره نخ مادرم از تو جیب پدرم
درآمد :

— این قرقره تو جیب من چکار میکنه ؟

مادرم فوری پرید و قرقره را گرفت :

— آه ، ، . پریروز میخواستم دگمه لباس تو بدوزم ،

یادم رفته مونده توی لباس است !

پدر بزرگم آنقدر خندید که سرفه‌اش گرفت . در موقع سرفه تو جیب‌های عقب دستمال می‌گشت ، پس از اینکه کمی گشت گفت :

— دستمال من تو جیب پالتومه .

دویدم رفتم دستمالش را بیارم ، اما هر چه گشتم تو جیب‌هایش از دستمال خبری نبود . . گفتم :

— بابا بزرگ اینجا نیس .

داد کشید :

— چهل ساله که من دستمالمو تو جیب طرف راست پالتوم می‌گذارم .

مادر هم آمد دوتائی گشتیم دستمال پیدا نشد . پدر بزرگم گفت :

— پالتو را بیارین ببینم . . . شماها که کاری از دستتان نمی‌آد .

پالتو را آوردیم ، معلوم شد سال پیش که پالتو را پشت و رو کردند خیاط یادش رفته برایش جیب بگذارد . پدر بزرگ ناراحت شد و گفت :

— این جعبه سیگار من کجاس؟

مادر بزرگ گفت :

همین جاها بود ..

همه شروع به جستجو کردیم ، مثل جوجه‌های مرغ

که دنبال لانه میگردن ، برای پیدا کردن پاکت سیگار
اینور و اونور پخش شدیم ، پدر ، مادر ، مادر بزرگ
خواهرم . کلفت . نوکر .

پدر بزرگم خیلی عصبانی بود و پشت سرهم داد
میزد :

— زود باشین .. بگردین .. فوری پیداش کنین
والا .. قبلا بشما گفتم که همه ما از پدر بزرگ خیلی
می ترسیدیم ، مادرم که خیلی چاق بود ، رفت زیر مبل را
بگرده نتونست بیاد بیرون و همانجا گیر کرد ...
سه چهار نفری پاهاش را گرفتیم و بزور کشیدیمش
بیرون ، هرکسی یک جا را میگردید ، یکی بالای طاقچه‌ها
را نگاه میکرد ..

ابروهای پرموی پدر بزرگم ریخت رو چشمش :

— مگه با شماها نیستم زود باشین پیدا کنین .
من رفتم تو آشپزخانه ... همه جا را گشتم .. آخر
سر تو یخچال را نگاه کردم یک جفت جوراب یخچال
پیدا کردم .

— این جوراب ها مال کیه ؟

مادرم دادش در آمد :

۱ - ... اینا کجا بود ؟ یکماهه دارم عقب اینا میگردم .

خواهرم یک برگ قبض چایی دستش بود اومد تو اتاق :

- این چیه .. بدرد میخوره ؟

پدرم جواب داد :

- دختر این قبض آب را چرا ورداشتی ؟ مدتیست من عقب این میگردم .

- توی بالکن زیر گلدان ها بود .

وقتی عقب جعبه سیگار پدر بزرگ میگشتم هر کسی یک چیز پیدا میکرد و میپرسید : " این مال کیه ؟ "

پدر بزرگ هم پشت سرهم داد میزد :

- زود باشین ... سیگار منو پیدا کنین .

رفتم توی کتابخانهی پدرم ، یک (کرسِت) آنجا پیدا کردم پرسیدم :

- این مال کیه ؟

فکر میکردم مال خواهرمه ، ولی کلفتان باعصبانیت

(کرسِت) را از دست من قاپید و داد زد :

- اینو چرا ورداشتی ؟ !!!

اثاثیه‌ای که ماهها عقبشان میگشتم و پیداشان

نبود از گوشه و کنار در میآمد ..

پدرم دوتا چنگال از توی آشغالدانی پیدا کرد .
 مادرم به نوکرمان دستورداد " بروازخیابان یک جعبه
 سیگار بگیر " پدر بزرگم بلند شد که پول برای خرید سیگار

بده جعبه سیگار از زیرش افتاد روی زمین ا
 پدر بزرگ سیگاری از جعبه برداشت و گفت :

— می بینید اینکه من میگم هر چیزی باید سر جاش
 باشه بیخود نیس باید از وقت استفاده کرد . این باید
 برای شما درس عبرتی باشه !

پدر بزرگم دست توی جیبش کرد و فندک پدرم را
 بیرون آورد تا سیگارش را روشن کند .
 همه‌ی ما بی اختیار خندیدیم ، مادرم دست مرا
 گرفت و گفت :

— اگه این دفعه فضولی کنی فلفل تو دهنتم میریزم .

می‌اندازد ، از عصبانیت رد دیوانه می‌شوم سر این موضوع خیلی ضرر کشیدم . اما چکنم دست خودم نیست ... چند وقت پیش شهرداری اعلامیه بلند بالائی منتشر کرده و از مردم خواسته بود بنام بازرس افتخاری بادولت کمک کنند ، و هرکس که در کوچه و خیابان اخ و تف میکند تحویل پلیس بدهند .

من از این عمل شهرداری خیلی خوشحال شدم ، و از آنروز چهار چشمی مواظب مردم بودم ، تا اگر کسی اخ و تف توی خیابان بیندازد مچش را بگیرم .

دیروز نزدیک غروب داشتم می‌رفتم منزل یکنفر از روبرو داشت میدوید ، معلوم بود خیلی کارداره ، بطوریکه وقتی نزدیک رسید خودم را کنار کشیدم . یارو همینطور که داشت میدوید اخ و تفش را روی زمین انداخت ، بقدری ناراحت شدم که از عقبش دویدم یقه‌اش را محکم گرفتم و گفتم :

— وایسا ببینم ، چرا تف میکنی ؟

یارو آدم هیکل داری بود ، سرو وضعش هم نشان میداد که ثروتمند است . تقلا کرد که یقه‌اش را آزاد کند و در برود ولی من مثل میخ نگهش داشته بودم . یارو داد کشید :

— باباجان ولم کن ... میخام به کشتی برسم ...

اما من گوشم بدهکار نبود ، مردم بیکاره جمع شده بودند و هرهر می خندیدند گفتم ::

— چرا اخ و تف کردی زمین ؟

— بتوجه مربوطه ؟

— همش بمن مربوطه .

— ولکن بابا از خر شیطان بیا پائین ، میخوام برم کار دارم .

— هیچ ممکن نیس باید جریمه بشی ، تا بعد از این غلط نکنی !

— آخه تو چکاره ای ؟

— من بازرس افتخاری هستم .

— عجب گوی افتادیم ، بابا ولم کن کشتی حرکت میکنه .

ازدحام مردم لحظه به لحظه زیادتر میشد ، منم هیچ متوجه نبودم که کار دارد بجاهای باریک میکشد .

همینطور که با یارو داشتیم ، یکی به دو ، می کردیم یک ده لیره ای گذاشت تو دست و گفت :

— بیا بابا اینم جریمه اش ولم کن .

تا آمدم بخود بجنبم یارو فرار کرد .

من در آنجا یک بی عقلی کردم که پول را زمین نینداختم همینطور که پول توی دستم بود بدنبالش دویدم :

— هی ، وایستا به‌بینم
 یارو معلوم بود خیلی عجله دارد ، مثل باد میدوید و
 منهم عقبش داد میکشیدم ، جمعیت هم پشت سر ما صوت و
 هورا میکشیدند .

یکدفعه دیدم دستی مچم را گرفت :

— ببینم تو بازرس چی هستی ؟

— بتوجه ؟

— چطور بمن چه !

به‌مان بلائی که من سرکسی دیگر آورده بودم خودمبتلا
 شدم .

یکی از میان جمعیت داد زد :

— بازرس کلاهدرداری که روزنامه‌ها نوشته بودند همین
 آقاس .

مردم شروع بکف زدن کردند و با صدای بلند بمن
 که بعقیده آنها یک کلاهدردار بودم بدو بیراه میگفتند
 فحش‌هایشان را با یک من نبات نمیشد خورد ، یک زن از
 همه بیشتر سروصدا میکرد :

— فلان فلان شده . . اینم یکجور کلاهدرداریه ، به
 اسم بازرس افتخاری مردم را سروکیسه می‌کنند ، اینو باید
 زندانی کرد تا دیگه کسی از اینکارها نکنه .

اسکناس ده لیره‌ای هنوز توی دستم بود ، و سراپایم

از ترس و عصبانیت مثل بید میلرزید. از دست آنها حتی راه فرار نداشتم، چند نفر داد زدند:

"پلیس، پلیس.."

سایر اوقات اگر وسط خیابان با یک چاقوی زنگ زده سرکشی را میبردند پلیس که پیدا نمیشد سهل است، یک هموطن هم نبود که او را نجات بدهد، ولی حالا تا صدازدند پلیس فوراً سه تا پلیس آمدند. پلیس‌ها مرا با مدرک جرم، که هنوز هم توی دستم بود و بشهادت مردم، توقیف کردند:

— بیفت جلو بریم کلانتری

من و پلیس‌ها از جلو و مردم بیکاره از عقب، بطرف کلانتری رفتیم! قشقرقی راه افتاده بود که بیا و تماشاکن، انگار خردجال تو خیابان ظهور کرده بود!

هرکسی میرسید محضالله یک تف تو صورت من می انداخت.

در کلانتری فهمیدم وضع خیلی خطرناکست و می‌خواهند بجرم کلاهبرداری برایم پرونده بزرگی درست کنند. خدا پدر افسر کشیک را بیامرز که از قیافه‌ام و از وضع متوجه شد آدم کلاهبرداری نیستم، بمن گفت:

شهرداری از مردم خواسته تا با او همکاری کنند و اگر خلاقی دیدند به پلیس مراجعه کنند، نه اینکه خودشان

حکم را اجرا کنند.

با وجود این باندازه حقوق یک ماه برایم خرج برداشت
تا دست از سرم برداشتند.

وقتی از کلانتری خارج می شدیم پیش خودم گفتم :

— مرد حسابی نونت نبود، آبت نبود، بازرس

افتخاری شدنت چی بود ؟ ! !

رقابت

بدبختی مادر این شهر کوچک یکی و دوتا نیست...
 امان از روزی که یک مادر مرده پیدا شود و بخواهد کار
 تازه‌ای بکند، فوری ده پانزده تا رقیب برایش پیدا میشود...
 بمحض اینکه یکی کافه درست میکند، همه براه راه
 انداختن کافه هجوم می‌آورند، وقتی یک نفر سینما درست
 میکند، همه سینماچی میشوند، همینطور مشاغل دیگر...

چندی پیش یکی از همین مادر مرده‌ها تصمیم گرفت
 یک برنامه هنری در شهر ما راه بیاندازد. با هر بدبختی
 و بیچارگی بود وسائل کار را فراهم کرد، دوسه تاجارچی
 با بوق‌های گرامافون توی شهر شروع به تبلیغ کردند...
 "الو... الو... توجه بفرمائید... غفلت

موجب پشیمانیست... از فردا شب بهترین هنرپیشگان
 استانبول عالیترین برنامه‌ی خود را در میدان (چنار)
 بمعرض نمایش میگذارند. سه پرده تاتر کمدی، رقص رقصه
 شهیرترک (آیدین) آواز بلبل غرب، عملیات ژانگولر،
 وده‌ها برنامه‌یه جالب دیگر، بهای بلیط فقط ۳۰ لیره-

۲۰ لیره - ۱۰ لیره تا بلیط‌ها تمام نشده عجله فرمائید . . .
 الحمد لله برای اینکار فقط یک رقیب پیدا شد، ولی
 او برای او برای اینکه از اولی جلوزند یکنفر را با ذغال
 سیاه کرد، بالای چهارپایه فرستاده بود تا مردم بیشتر
 به حرفهایش گوش بدهند و با صدای بلند فریاد میزد:

" الو . . . الو . . . هنرمندان ما، فردا شب غوغا
 میکنند! یک برنامه جالب با شرکت هیجده هنرپیشه معروف
 کشور خواننده معروف بلبل شرق، رقص‌های عربی توسط
 رقاصه بی نظیر . . . "

جارچی اولی که متوجه شد کلاهش پس معرکه است
 فوراً " یک کلاه کاغذی درست کرد روی سرش گذاشت و
 صدایش را هم بلند تر کرد:

" اهالی محترم . . . همشهریان گرامی . . . از دیدن
 برنامه‌ی ما غفلت نفرمائید . . . بزرگترین اکروبات کشور
 باند معروف (فداکاران) دوچرخه سواری روی طناب و
 صدها برنامه‌ی جالب دیگر را فردا شب فقط در تاتر می-
 توانید ببینید . . . "

جارچی دسته دوم تا دید که کار رقیبش دارد می
 گیرد کت و شلوارش را درآورد و پشت و رو پوشید و گفت:
 " آهای مردم هنردوست . . . فردا شب در سالن
 ما غوغائی برپاست . . . سربردن . . . دار زدن، اره

کردن ، قطعه قطعه کردن و صدها برنامه یه جالب دیگر فقط با ده لیله ... از خرید بلیط غفلت نفرمائید که پشیمان خواهید شد ... "

مردم سرگیجه گرفته بودند ، نیمدانستند زبده ترین و بهترین هنرپیشه های استانبول توی کدام دسته هستند ، آنهایی هم که میخواستند بلیط بخرند دچار تردید شدند ، و دست نگهداشتند تا به بینند شب نمایش اوضاع از چه قرار میشود ...

مبارزه این دو دسته ساعت به ساعت شدیدتر میشد آنشب تا نیمه های شب فریاد تبلیغاتچی ها توی کوچه و خیابان بگوش میرسید ، و تا صبح مانع خواب و آسایش مردم شدند ...

فردا صبح هر دو طرف با تجهیزات کاملتری شروع کردند ، دسته اولی ها یک بوق بزرگ حلبی به دستگاه تبلیغاتی شان اضافه کردند ، دسته دوم هم جارچی را روی یک الاغ بزرگ نشاندند و توی شهر راه افتادند ...

آن روز ظهر تقریبا " تمام مردم شهر ما از موضوع باخبر شده و میدانستند که شب برنامه جالبی در میدان (چنار) اجار میشود .

عصر که شد جمعیت از کوچک و بزرگ ، زن و مرد ، پیرو جوان ، بطرف میدان (چنار) راه افتادند ...

توی میدان چنار هنگامه‌یه عجیبی بود ...

بغیر از دو دسته تاترال معروف ا چند باند و دسته محلی هم از موقع استفاده کرده هر کدام یک گوشه میدان بساط خود را پهن کرده بودند ...

طبق دستور پلیس قرار شده بود برنامه‌ها در توی چادرها و اماکن سرپوشیده انجام شود .

در چهار طرف میدان شش هفت چادر زده بودند و هر کدام سعی میکردند با سروصدا مردم را بطرف خود بکشند .

قیمت بلیط‌ها پشت سرهم تنزل میکرد و نمایشات جدیدی مرتباً " به برنامه‌ها اضافه میشد ...

دسته محلی که در تبلیغ کردن از رقیب‌های خارجیش عقب مانده بود بفعالیت پرداخت ...

" الو ... الو ... همشهریان عزیز، " کهن جامه خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن " هنرمندان محبوب شهر شما ! امشب هنرنمایی میکنند ... بزرگترین باند تردستی و چشم‌بندی با شرکت و زیرنظر (علی‌چلاق) سردسته شعبده‌بازان، بهای بلیط‌ها فقط پنج لیره .

خیال نکنید که فقط هنرمندان محلی با هیئت‌های هنری رقابت میکردند ! بلکه آنشب در میدان (چنار) برنامه‌یه دیگری هم قرار بود اجرا شود، که شربنی‌وچای

مفت هم بمشتریها میداد.

این برنامه متعلق به حزب ملی بود! رئیس حزب که آدم موقع شناسی بود وقتی شنید، جمعیت زیادی در میدان چنار جمع میشوند تصمیم گرفت از زحمات دیگران که با هزار زحمت مردم را برای تماشای برنامه خودشان بآنجا آورده بودند بهره برداری کند. اگر چه این حزب مثل دسته‌های تاتر جارچی نداشت، اما در عوض شرایطش مدرن تر بود و با بلندگوهای قوی با اطلاع مردم میرساند که شرکت در جلسه برای عموم مجانی و آزاد است... در هر گوشه میدان عده‌ای دورهم جمع شده بودند و یک نفر صحبت میکرد:

— بچه‌ها نمیدونید این رئیس حزب چقدر خوب حرف میزنه. اینقدر شمارو میخندونه که از خنده روده‌بر میشین. برنامه حزبش هم خیلی خنده‌داره، پارسال که من با برادر زنم رفتیم تو جلسه، از بسکه خندیدیم نزدیک بود غش بکنیم.

— چقدر پول باید بدیم عمومصطفی؟

— هیچی بابا مجانیه جای شیرین هم میدن.

— پس برای ثواب این کاررو میکنن؟!

— بله دیگه، دوست دارن ملت همیشه خوشحال

و خندان باشه!

جلسه سخنرانی حزب توی یک سالن سینما بود و با اینکه همه جور وسائل پذیرائی و شربت و شیرینی مهیا بود و بلندگوها پشت سرهم مردم را برای ورود به سالن و شرکت در جلسه تشویق میکردند، اما کسی علاقه‌ای به سخنرانی‌های حزبی نشان نمیداد، و در سالن فقط چند نفری گرد آمده بودند، اما صف‌های طولانی جلو تاترها بسته شده و بلیط‌ها بازار سیاه پیدا کرده بود .

توی جلسه سخنرانی رئیس حزب و معاون هایش خیلی ناراحت بودند و پشت سرهم سیگار دود میکردند و راه و چاره می‌جستند .

ناگهان فکر بکری بخاطر رهبر متفکر حزب رسید، و بلافاصله بلند گوها، بکار افتاد :

— هم مسلکان گرامی ... اینک برای رفع خستگی شما یک برنامه بسیار جالب و بی نظیر بوسیله گروه هنرمندان حزبی اجار میشود .

و بلافاصله آهنگ معروف ... " امینم ... امینم ... چشم خما ، رامینم .. ناف قشنگ ، امینم " توی میدان پیچید . بمحض اینکه مردم متوجه موضوع شدند مثل مور و ملخ بطرف سالن کنفرانس حزب هجوم بردند .

اما در آنجا مامورین حزبی جلو جمعیت را گرفتند و گفتند :

- فقط کسانی که عضو حزب هستند میتوانند بیان تو را مردم شروع به سروصدا و اعتراض کردند:
- بابا این چه وضعیه؟
- چرا نمیگذارین مردم برن تو، از برنامه‌های حزب استفاده کن.
- من چون میخوام از بانک وام بگیرم داخل حزب دولتی شدم و حالا نمی‌تونم توی این حزب اسم بنویسم.
- اگر قبول میکنید داخل هر دو حزب میشیم.
- از پشت سر جمعیت یکی داد کشید:
- اگر الان تو حزب اسم بنویسیم میشه بریم تو؟
- مامور حزبی جواب داد:
- بعله. شناسنامه‌ها تونو تحویل بدین تا اسمتون را بنویسیم.
- مردم شناسنامه‌هاشان را بدست مامورین حزب میدادند و با فشار داخل سالن می‌شدند. توی سالن جمعی از افراد حزبی کت‌هایشان را کنده بودند و به آهنگ موسیقی می‌رقصیدند.
- جلو تاترها هم سروصدای زیادی برپا شد، مردم میخواستند زودتر بلیط تاتر را پس بدهند و در جلسه حزب شرکت بکنند! بخصوص موقعی که آهنگ حزبی جدید "داریم... داریم... ریم... ریم... ریم... ریم... ریم... ریم..."

بلند شد قیمت بلیط تاترها به نصف رسید و جمعیت روی سربلیط فروشها ریخته و جعبه دخل آنها را غارت کردند. همه با سرعت خودشان را بسالن سینما می‌رسانیدند. چند دقیقه بعد توی میدان هیچکس پیدا نمیشد دسته‌های تاتر، چراغ‌ها را خاموش کردند و جل‌وپلاشان را جمع کردند و دستجمعی بطرف سالن سینما راه افتادند تا لااقل آنها هم از برنامه‌هنری حزب استفاده کنند...

جای نگرانی نیست!

آن روز تا ظهر چهار مریض مشکوک به بیمارستان آوردند هیچ شکی باقی نماند که مرض " آتور " در شهر شیوع پیدا کرده .

دکترهای بیمارستان حتی مامورین وزارت بهداشتی دستپاچه شدند ، تلفن‌ها بکار افتاد گزارش برای مقامات بالاتر تنظیم شد ، اخبار عجیب و غریب دهن بدهن میگشت ، همه بیخ‌گوش یکدیگر پیچ میکردند :

— خبرداری آتور آمده .

— ای بابا ، این دیگه چه مرضیه !

— چه میدونم یکی از این سوقات‌های خارجه .

— خدا رحم کنه .

— البته وزارت بهداشتی کاملاً باوضاع مسلطه !

— شنیدم خیلی مرض بدیه !

— هیچ جای نگرانی نیست !

در وزارت بهداشتی دکترها فوری جلسه مشاوره تشکیل دادند ، پزشکی که از همه مسن‌تر بود و ریاست جلسه را

بعده داشت شروع بصحبت کرد

— آقایان وضع خیلی بدی باید زود دست بکار بشیم

یکی از دکترها پرسید:

— خطر مرگ هم دارد؟

رئیس عصبانی شد و جواب داد:

— شما چطور دکتري هستيد که اين مرض ور نميشناسيد؟

دکتر جواب داد:

— والله من متخصص امراض زنان هستم . !

سایرین صدای بلند خندیدند و یکی دیگه صدای

بلند گفت:

— منم متخصص مجاری ادرار و درمان ضعف قوای

جنسی‌ام . ! با اینحال میدانم که هرکس باین مرض دچار

بشه خوب شدنش با خداس !

آقای رئیس شروع به قرائت گزارش کرد:

" تا کنون ۱۲ مرد و ۸ زن و ۲۲ بچه مشکوک به

بیمارستان مراجعه کرده‌اند که پس از تلاش زیاد فقط زنده

مانده‌اند که وضع آنها هم خطرناک است . "

یکی از دکترها صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد

که همه خندیدند. آقای رئیس با عصبانیت گزارش را روی

میز گذاشت و عینکش را برداشت و گفت:

— آقایان این کمیسیون برای این تشکیل شده که

زودتر جلومرض را بگیریم .

یکی از دکترها حرف رئیس را قطع کرد .

— قربان قبل از هر چیز مشخصات این مرض رو بفرمائید

تا معلوم بشه این چه نوع مرضی است !

رئیس جا خورد . معلوم بود هیچ اطلاعی از این مرض

ندارده !

باینجهت جواب داد :

— تا فردا مطالب جالبی براتون تهیه میکنم .

دکتر متخصص ضعف قوای جنسی گفت :

— آقای رئیس اجازه میدید بنده عرض کنم !

رئیس کجکج نگاهش کرد .

— شما که متخصص جاهای دیگه هستید ...

باز هم همه خندیدند و دکتر متخصص درمان ضعف

قوای جنسی جواب داد :

— بعله ! ولی در این قسمت هم اطلاعاتی دارم !

یکی دیگه از دکترها پرسید :

— میگویند این مرض جدیدیه ... شما چطور درسشو

خوندین ؟ !

— تو روز نامهها خوندم !

رئیس با اشاره او را ساکت کرد و گفت :

— راستی یادم نبود ، نوشته این روزنامه هارا منم

دیدم ! خیلی جامع بود !

دکتر متخصص قوای جنسی حرف را از دهان رئیس
قاپید :

— نوشته بود میکرب این مرض از سه طریق وارد بدن
میشه ، یا بوسیله غذا ، یا از راه نوشیدن آب ، و یا از
راه تنفس هوا ! ..

رئیس که مسئله را حل شده میدید صدایش را بالاتر
برد و گفت :

— با این ترتیب خیلی زود میتونیم جلوی اشاعه
مرض را بگیریم ! کافیهست چیزی از خارج وارد بدن شخص
نشود !

همه دکترها زیر چشمی بطرف رئیس نگاه کردند و
بزحمت جلوی خنده هایشان را گرفتند ، رئیس خودش هم
فهمید که خراب کرده ! چطور میشود جلو غذا خوردن و
آب نوشیدن و نفس کشیدن مردم را گرفت .

اما بروی خودش نیاورد و گفت :

— باید فوراً یک کمیته نجات تشکیل بدهیم .

این پیشنهاد خیلی بجا بود و مسئولیت را ازدوش
کمیسیون بر میداشت باینجهت باتفاق آراء تصویب شد .
برای تعیین اعضاء کمیسیون رای گرفتند یک دکتر
متخصص ماساژ ! که چهار سال در آمریکا دوره مخصوص

گذرانیده و در دانشکده اش هم بدرجه کاپیتان بسکتبال رسیده بود، و یک طراح که دوره عالی هنرهای زیبا را در خارج تمام کرده بود و یک افسر ژاندارمری، و شش نفر هم که دوره داروسازی را دیده بودند و در اینکارها تجربه داشتند، انتخاب شدند. تا برای تهیه واکسن و راه های مبارزه با این مرض مطالعه کنند.

قبل از اینکه جلسه تمام شود... رئیس گفت:

— آقایان یک کار که از همه مهمتره باقیمانده! اعضا کمیسیون خیلی ناراحت شدند و منتظر پیشنهاد آقای رئیس سر جایشان نشستند، رئیس نگاه سنگینی توی قیافه اعضا انداخت و گفت:

— موضوع باید کاملا مخفیانه بماند و هیچکس نباید از این جریان مطلع شود.
دکتر امراض زنانه پرسید:

— نمیخواهید ملل دیگر از فعالیت ما باخبر بشوند؟
— چرا اونا باید بفهمند. اما مردم نباید متوجه بشوند که مرض آمده! شما این ملت را نمیشناسید بمحض اینکه بفهمند (مرض) آمده همه مریض میشن بدهکارها مریض میشن... کارمندها مریض میشن! زنی که باشوهرش دعوا کرده مریض میشه... بچه ای که تو کلاس رفوزه شده خودشو به مریضی میزنه! خلاصه چنان بلبشوئی راه می افته

که نمیتونیم جلو شو بگیریم !

همه ، حرفهای آقای رئیس را تصدیق کردند کار
 کمیسیون تمام شد ، از فردا کمیته نجات شروع به کار کرد ،
 اولین کار کمیته این بود که در روزنامه ها شیوع این
 بیماری را تکذیب کند ! اما چون بعضی از صفحات روزنامه
 ها یک روز جلوتر چاپ میشود آن روز توی روزنامه ها
 اخبار ضدونقیضی بچشم میخورد ، یکجا تعداد مبتلایان را
 دو سه هزار نفر نوشته بودند و یکجا تکذیب کمیته را با
 خط درشت چاپ کرده بودند .

وزیر بهداشت از اخبار روزنامه ها ناراحت شد ،
 رئیس کمیسیون و رئیس کمیته نجات را که نتوانسته بودند
 موضوع را مخفی نگهدارند منتظر خدمت کرد .

اونا هم چون خودشان رابی تقصیر میدانستند شروع
 به تجسس برای پیدا کردن مجرم اصلی کردند .

این تجسس خیلی خسته کننده بود ، از یکطرف هم
 فشار میآوردند که مجرم اصلی و کسی که خبر را بروزنامه
 ها داده باید پیدا بشه .

همه اعضا از یکدیگر مشکوک بودند و کار کمیته به
 کندی پیش میرفت .

یکی از اعضا که متخصص شیمی بود و بیشتر از
 دیگران فعالیت میکرد داد کشید :

— رفقا پیدا کردم .

همه با دلواپسی پرسیدند :

— چی چی را ؟؟ میکرب را پیدا کردی ؟ !

— نه کسی که خبرها را پخش کرده پیدا کردم !

— کدام خائنی بوده ؟

— خود مریضها ! .. چون ما بآنها نگفته بودیم که

مرضشون را از دیگران پنهان کنند .

رئیس کمیسیون با خوشحالی گفت :

— فوراً گزارش کنید .

این گزارش تهیه شد .

" مقام ارجمند وزارت ... "

" درباره مخفی نگهداشتن مرضی که جدیداً " در

کشور شیوع پیدا کرده کمیته نجات پس از تلاش فراوان و

مطالعات زیاد متوجه گردید که این خبر وسیله خود مریضها

منتشر گردیده و چون اعضاء کمیته قصوری در انجام وظیفه

نکرده اند مراتب را جهت اطلاع آن جناب معروض داشته

و اضافه مینماید که برای جلوگیری از اشاعه کاذب بیماران

باید فوراً زندانی شوند ! تا با انتشار اخبار نادرست باعث

تشویش اذهان عامه نگردند .

و باین ترتیب افراد کمیته نجات که کار خود را به

خوبی انجام داده بودند بدریافت پاداش های کلان و

مدال‌های لیاقت مفتخر شدند ! ! !

مطالعات فرهنگی

- کار فرهنگ ما درست همیشه برادر... میپرسی

چرا...؟!

حالا عرض میکنم.

"شازی بیک" کمی سکوت کرد.... نگاه مشکوکی

را بصورت طرف مقابلش دوخت مثل اینکه تردید داشت حرفش را بزند... یکهو پرسید:

- معذرت میخوام... اسم شریف شما چیه؟!!

اولوی.

- از آشنائی شما خوشوقتم... اسم بنده هم "شازی".

بعد باز هم کمی سکوت کرد... اولوی بیک پرسید:

- خب بفرومائید به بینم علت چیه که فرهنگ ما

درست همیشه؟

- علت اینکه ما نقشه نداریم... برنامه نداریم...

کارها مان روی پایه و اساس درستی نیست، وقتی هم کار

بدون نقشه و پروگرام باشه، نتیجه از این بهتر نمیشه...

— معذرت میخوام آقای عزیز... اسم شمارا فراموش کردم...

— اولوی ...

— ممنونم... اسم بنده هم " شازی " چی میگفتم؟
آها... بدتر از همه اینکه ما یک سیستم ثابت تدریس نداریم ، هرکس طبق سلیقه و دلخواهش یک دستوری میدهد...
یکی میاد دبیرستان را ۱۲ کلاسه میکنه... دیگری میاد ۱۱ کلاسی میکنه... یک وزیری دستور میدهد هر سال پنج دفعه شاگردها را امتحان کنند، اون یکی میگه: " در هر سال فقط یک امتحان کافیه " .

یکی دستور میدهد امتحان هارا آسان بگیرن ، وجوان های مردم را بیخودی رفوزه نکنند.

دیگری هارت و پورت راه میاندازه که : " سخت بگیرید . ما آدم لازم داریم ، اگر هر سال یکنفر هم قبول بشه بهتره تا یکعده بیخودی تصدیق بگیرند...
... یعنی آقای عزیز.....

شازی که میدید خیلی تند رفته حرفش را نگهداشت و پرسید:

— معذرت میخوام بازم اسم شمارا فراموش کردم.
— اولوی .

— بی اندازه متشکرم... اسم بنده هم شازی....

سازی بیک باز هم کمی سکوت کرد.

اولوی بیک برای اینکه سکوت را بشکند پرسید:

— بعقیده شما چکار باید کرد؟

— بنده در حدود سی و دو ساله ... نه بیشتره، ...

سی و شش هفت ساله که در این مملکت آموزگار هستم ..

اینقدر سیستمهای جورواجور دیدم ، که عقیده خود را هم

فراموش کردم .. !

— شکسته ~~نفسی~~ نفمائید ، شما از هر کسی بیشتر صلاحیت

دارید در این زمینه اظهار عقیده کنید !

سازی بیک از این شاخی که توی جیبش گذاشتند خیلی

خوشحال شد و بدون ملاحظه شروع بصحبت کرد :

— بسیار خب من هرچی بنظرم میرسه میگم ، امیدوارم

کارها اصلاح بشه .

— بله باید حرف را گفت ... تا بگوش اولیای امور

برسد !

— درسته ... همینطوره ... عرض شود ... اولین

روزی که من وارد خدمت فرهنگی شدم ، منو فرستادند

به "قیصریه" اما راستش درست یادم نیست کجا فرستادند

"آدرنه" بود . خلاصه اینش فرق نمیکنه ، هر جا میخواد

باشه خاک با خاک که فرق نمیکنه ...

بالاخره آنروزها من جوان بودم و سر پرشوری داشتم

و با اینکه سنم خیلی زیاد نبود یعنی در حدود سی و پنج شش سال ، بلکه کمتر داشتم ، مرا فرستادند سر کلاس پنجم ، بچه‌های کلاس پنجم آن روزها ، با حالا خیلی فرق داشتند ... این روزها آدم خجالت میکشه با بچه‌های کلاس پنجم صحبت بکنه ... بزرگترین‌شان فقط یک وجب ونیم قد دارن ... اما اون وقت‌ها شاگرد کوچیک کلاس ما سه تا بچه داشت ! ..

خلاصه ... من با قدرت و علاقه زیادی کلاس را اداره می کردم ... یکروز خبر دادند که چندتا بازرس میاد بمدرسه ... معلم های دیگه خیلی ناراحت شدند ، مدیر چنان خودش را باخته بود که انگار بازرس‌ها میخوان اعدامش کنن ، من بر عکس اونا ، خیلی هم خوشحال بودم ، چون شاگردهام همه درسهایشان را حاضر بودند و هرچی ازشان میپرسیدن مثل بلبل جواب میدادند .
بازم اسم شمارو فراموش کردم ...
- اولوی .

- بله یادم آمد ! بازرس‌ها آمدند وقتی وارد کلاس من شدند ، رئیس بازرس‌ها اخم‌هاشو تو هم کرد ، و سر من داد کشید !!

- پس مرغ‌ها کور ؟

من هاج و واج ماندم و نمی دونستم منظورش چیه

پرسید .

— چه مرغی ؟ !!

— چطور چه مرغی ؟ مگر بخشنامه بشمار نرسیده ؟
مدیر مدرسه که پشت سر بازرسها ایستاده بود جواب داد .

— چرا قربان ... فقط ...

مدیر مدرسه با تته تپه افتاد و بازرس با عصبانیت پرسید .

— فقط چی ؟

— چونکه منطقه ما در قسمت سردسیر قرار داره ،
پرورش مرغ در اینجا مشکل .

بازرس مثل اینکه دلیل آقای مدیر را نشنید ، خیلی ریاست مآب دادزد :

— دستورهای اداری استثناء نداره و باید مو بمو اجرا بشه ... بچه‌ها باید در مدرسه طرز پرورش مرغ و بوقلمون و غاز را یاد بگیرند ... تا در اجتماع افرادکار آمدی بشوند ...

آقای مدیر مدرسه مثل " بز " سرش را تکان میداد و حرف‌های بازرسها را تصدیق می کرد ...

رئیس بازرسها دماغش را بالا کشید و ادامه باد :

— ایندفعه که بیایم باید تشکیلات مرغداری کامل باشه ؟

— اطاعت میشه قربان .

بازرسها بدون خدا حافظی رفتند ، من خیلی پیش
بچه‌ها خیط شدم ، لااقل یک سئوالی از بچه‌ها نکردند
تا ببیند من چقدر زحمت کشیدم .

ولی منم کسی نبودم که با یکبار شکست از میدان
در برم : باشد هرطور بازرسها دستور بدهند همان
کار را میکنم ... هر چه باشه اینها آدم‌های مهمی هستند
و سالها روش تدریس را در کشورهای دیگه مطالعه کرده‌اند
" در آنموقع وزیر فرهنگ که با سیستم قدیمی و کهنه
تدریس ، مخالف بود همین آقای بازرس را بمدت چندماه
به فرانسه فرستاده بود تا سبک آموزش و پرورش آن‌دا را
مطالعه کند .

آقای بازرس هر روز مشاهدات خود را گزارش میداد .
وزارت فرهنگ هم نظریات او را بمدارس بخشنامه میکرد
تا عینا " بموقع اجرا گذاشته شود .

ضمن این مطالعات فرهنگی آقای بازرس یکروز در
فرانسه بمدرسه‌ای میرود که معلم آنجا علاقه زیادی به
پرنده‌ها داشته و شاگردها را به تربیت و پرورش طیور تشویق
می کرده ، هنگامیکه گزارش او واصل می شود اولیای فرهنگ
تصمیم می گیرند پرورش طیور را جزء برنامه اصلی فرهنگ
بگذارند ...

بهر حال ، من فوراً "آستین‌ها را بالا زدم و به بچه‌ها دستور دادم هر کدام یک مرغ و یا بوقلمون یا کبوتر و گنجشک بکلاس بیاورند ...

پدر یکی از بچه‌ها که باینکارها علاقه داشت و گویا از دست پرنده‌هایش به تنگ آمده بود ، بیست عدد مرغ عشق بمدرسه اهداء کرد . یکی دیگه از اولیای اطفال هم دوتا طوطی و سه تا قناری فرستاد ...

خلاصه در مدت دوسه روز کلاس درس ما تبدیل بمغازه پرنده فروشی و مرغداری شد ...

توی صحن حیاط ، وروی دیوارها ، وحتى بالای پشت بام‌ها ، پراز مرغ و خروس و بوقلمون و غاز گردید ، واز سروصدای آنها محشری بپا شد ...

یکروز دیگه بازهم خبر شدیم که بازرس میاد ... باز هم آقای مدیر و سایر معلم‌ها به تکاپو افتادند و ناراحت شدند ... اما من خوشحال بودم ، که بخشنامه وزارتخانه را اجرا کرده‌ام ، هیچ نباشد پاداش خوبی بمن خواهند داد .

بمحض اینکه آقای بازرس وارد حیاط شد ، از شنیدن سروصدای مرغ‌ها و بوقلمون‌ها چنان جا خورد که حد نداشت داد کشید :

— این مسخره بازی‌ها چیه ؟ !

مثل آهک آبدیده وارفتم و گفتم :

— کدام رو می فرمائید ؟

— اینجا مدرسه است یا باغ وحشه ؟

من بازهم متوجه منظور او نشدم و جواب دادم :

— بقیه پرنده ها توی کلاس ها هستند !

بازرس عصائی ترشد ، روشو به مدیر کرد و سید :

— مگه بخشنامه جدید بشمارسیده ؟

وزیر فرهنگ جدید که طرفدار صنعت است ، و

کارهای کشاورزی را برای دانشجویان بی فایده میدانند ،

بازرس جدیدی برای مطالعات فرهنگی به آلمان فرستاد

تا روش تعلیم و آموزش حرفه ای را بررسی کند ، براساس

گزارشات از وزارت فرهنگ بتمام مدارس بخشنامه کرده که

وسائل آموزش حرفه ای را در مدارس فراهم سازند . "

مدیر دستهایش را بهم مالید و جواب داد :

— چرا قربان بخشنامه دیروز رسید .

— این باغ وحش سخره را جمع کنید ، و فوراً

وسائل آهنگری و نجاری راه بیندازید ... ایندفعه که

آدمم باید همه چیز آماده باشه .

من بازم خیط شدم ... آخه مگه خدا رو خوشمیا د

آدم اینقدر زحمت بکشه و بجای یک بارکاله ، صدتاهم

متلک بشنغه ! ولی چاره چیه ؟ هرچی باشه ، بازرسها

آدم‌های چیزفهمی هستند و راه پیشرفت فرهنگ ما را بهتر می دانند.

ما فوراً "شروع بکار کردیم"، مرغها و بوقلمونها و پرنده‌ها را جمع کردیم و دستگاههای نجاری و آهنگری نصب کردیم، کلاسهای ما تبدیل به دکان ریخته‌گری و تخته بری شد و شاگردها کارهای حرفه‌ای را شروع کردند.... یک‌کده تخته می‌بریدند... یک‌کده میخ می‌کوبیدند... بعضی قالب می‌ریختند...

— به بخشید اسم شما چی بود؟

— اولوی.

— ممنونم اسم منم "سازی"... بله هنوز دوسه ماه

نگذشته بود که خبر آمدن بازرس سومی منتشر شد.

من مطمئن بودم که ایندفعه هیچ کم و کسری درکارها نیست، و حتماً "یک تقدیر نامه مفصلی خواهم گرفت". ولی آقای بازرس تا چشمش به تشکیلات حرفه‌ای افتاد چشمهایش گرد شد و پرسید:

— اینجا چیه؟ اینجا مدرسه‌است یا کارخانه؟؟

این آقای بازرس هم مدتی جهت مطالعات فرهنگی به ایتالیا رفته و در آنجا متوجه می‌شود که جوانان اوقات بیکاری خود را صرف تهیه آلبوم‌های مختلف می‌کنند و اینکار در تقویت روحیه شاگردان و ذوق هنری، و دوری

جستن از کارهای زشت خیلی مؤیر است . براساس همین گزارش وزارت فرهنگ بتمام مدارس بخشنامه می‌کند ، که شاگردان حتما " باید آلبوم تمبر و پروانه و امثال اینها تهیه کنند .

آقای بازرس برای شاگردها سخنرانی مفصلی کرد ، و درباره منافع تهیه کلکسیون حرفهای زیادی زد . موقع رفتن هم رویش را کرد به آقای مدیر و گفت :

— ایندفعه که آمدم باید تمام بچه‌ها کلکسیون داشته باشند .

مافورا " دم و دستگاههای صنعتی را جمع کردیم و تهیه کلکسیون شروع شد ! . کلکسیون کرم خاکی ... سنگ نباتات ... تمبر ... وغیره ...

— ببخشید اسم شما را من فراموش می‌کنم ...

— اولوی آقا جان ، چند دفعه بگم !

— خوشوقت شدم ، ، اسم منم شازی .. چی میگفتم

بله چند هفته بعد بازم یک بازرس آمد .. این آقامطالعات فرهنگی‌اش را در آمریکا انجام داده بود .. و عقیده داشت این کارها ، بچه‌ها خمود می‌کند . شاگردان فقط باید ورزش بکنند و تن و روح سالم داشته باشند تابتوانند خوب درس بخوانند .

خلاصه در دست ندهم دستورهای ضدونقیض بازرس‌ها

طوری مرا کلافه کرد که با آنهمه شورو علقه دست از تدریس کشیدم و به اسلامبول برگشتم .

اتفاقاً یکی از مدیر کل‌های وزارت فرهنگ بخواستگاری دخترم آمد . مرتیکه ، سه برابر سن دختر مرا داشت ، ولی گلوش چنان پیش دختره گیر کرده بود که پیغام داد اگر او را بگلامی قبول کنم ! مرا برای مطالعات بیکی از کشورهای خارج خواهد فرستاد .

موقعیت باین خوبی را نمیشد از دست داد ! فوراً معامله انجام شد و من نیز برای مطالعه عازم سویس و هلند شدم ، و از صدقه سر دخترم گردش و تفریح خوبی کردم و فوق‌العاده و مزایای زیادی گرفتم .

تا اینجا بد نبود اما بمحض اینکه از مسافرت برگشتم ، دستور دادند گزارشی از نتیجه مطالعاتم تهیه کنم " ای د بیداد ، من اصلاً زبان بلد نبودم ... هیچ چیزی از توضیحات محققین خارجی نفهمیده بودم ... چی بنویسم ... ؟ ! "

مدتی این دست و آن دست کردم . ولی آنها دست بردار نبودند ، و اصرار داشتند من زودتر گزارشم را بدهم تا براساس آن بمدارس بخشنامه صادر کنند ، ضمناً " فهمیدم آنها هم که قبل از من برای مطالعه بکشورهای خارجی رفته بودند بیسوادتر از من بوده‌اند ، بهر حال چون

در هلند وضع گاوداری را دیده بودم و مخصوصا از وضع تولید نسل دام‌ها خیلی خوشم آمده بود ؟ نشستم و گزارش مفصلی باین مضمون تهیه کردم :

" تاکنون طرز تدریس و تعلیم و تربیت ما اشتباه بوده ! باید جوان‌ها را برای تولید نسل پرورش داد ! تا نسل آینده کاملا سالم و قوی بشود . "

بخاطر این گزارش چرند و بی معنی آقای مدیرکل دخترم را طلاق داد ، خودم را هم منتظر خدمت کردند . . حالا من با استفاده از همان مطالعاتم که در هلند کردم مشغول گاوداری هستم ، کارو بارم هم خیلی خوب است و صاحب یک زندگی آبرومند شده‌ام ، در حالی که وضع وزارت فرهنگ بازهم مثل سابق است . شاگردهایک روز کشاورزی می‌آموزند . . . یکروز تعلیمات حرفه‌ای می‌بینند یک مدت کلکسیون جمع می‌کنند . و برنامه مطالعات هنگی ! بازهم همچنان ادامه دارد ! حالا فیمیدی چرا فرهنگ ما درست نمیشه !

تقلب ...

آموزگار ما از چیزی که خیلی بدش میآمد تقلب بود...
 اقلای هفته‌ای یکبار در باره مضرات تقلب کنفرانس می داد
 می گفت :

"هرگز تقلب نکنید ، این کار اخلاق شما را فاسد
 می کند .

...نوشتن از روی اوراق دیگران یعنی پایمال کردن
 حق شاگردان خوب .

...تقلب کردن سودی است نا مشروع ، که زحمت
 نکشیده بدست می‌آید .

...تقلب یعنی گول زدن خود و آموزگار "

پدرم هم همین حرفها را میزد :

"تقلب بدترین چیزهاست ... پسر جان ، مبادا
 تقلب کنی .

وقتی که دوستان همکلاسی پدرم دورهم جمع می‌شوند
 هم‌هاش از خاطرات دوران مدرسه‌شان حرف می‌زنند .

یک شب بعد از شام بازهم بخانه‌ما آمده بودند ،
پدر بزرگم هم خانه‌ما بود .

آنشب باز صحبت به خاطرات دوران مدرسه‌شان کشیده
شد . پدر (نورتن) که مرد چاق و کله‌طاسی است گفت :
— راستی یادتان می‌آید . . . ورقه تقلبی را که به لباس

(صبری کچل) سنجاق کرده بودیم ؟
یکی پرسید :

— صبری کچل کی بود ؟

— توی دبیرستان ما جبر درس میداد ، خدایا مرزدش
از اون دبیرهای سختگیر و یکدنده بود ، از ترس او کسی
جرات نداشت سر امتحان تکان بخوره . همیشه میگفت :
" هرکی مرد تقلب کنه تا بهش نشون بدم . "

وقتی سئوالات امتحانی را می‌داد ، تا آخر وقت
وسط نیمکت‌ها راه میرفت و چهار چشمی مواظب شاگردها
بود .

پدرم که تازه موضوع بیادش آمده بود با صدای بلند
خندید و گفت :

— ها ، ها ، ها . . . حالا یادم آمد . (نجدت ذغالی)
که حالا سفیر کبیر شده ورقه جوابها را به پشت کت صبری
سنجاق کرده بود .

پدر نورتن هم خندید و گفت :

— آره ، خیلی خوشمزه بود صبری کچل همهاش
اینورو اونور میرفت و بچه‌ها جواب مسئله‌ها را از روی ورقه
پشت‌گتش می نوشتن ...

یکی دیگر از رفقای پدرم چنان بصدای بلند خندید
که همه از جا پریدیم .

پدرم با دست زد روی شانهاش و گفت :

— چه خبرته ؟ یکدفعه ترکیدی ؟ !

— یادم اومد که بعد از جلسه می خواستیم ورقه‌را
روی گتش برداریم نمیشد .

پدرم هم خندید ، پدر نورتن گفت :

— آره بیچاره ورقه‌ها را جمع کرد و یگراست رفت
اطاق دفتر ، اونجا وقتی چشم سایر معلم‌ها به پشت کت
او افتاد ، اینقدر خندیدن که صداشون تا توی کریدور
میآمد .

یکنفر دیگه در حالیکه بزحمت خنده‌اش را کنترل
می‌کرد گفت :

— یادتون رفته چه بلایی سر (عثمان قصاب) آوردیم ؟
— اینم لابد معلم بود ؟

— بله دبیر تاریخ ما بود . این بر عکس (صبری کچل)
روی صندلی پشت میزش می نشست و با چشمهاش که مثل
دوتا نورافکن می درخشید ، بچه‌ها را می پائید که تقلب

نکنند ، اگه بومی برد که یکی از بچه‌ها پچ و پچ می کنه ،
یا چشمش را باینطرف و آنطرف می گردونه ، فوری از
جلسه بیرونش می کرد . ولی ما کتاب‌های تاریخ را پشت
رفقاتکیه می دادیم و سؤال‌ها را می نوشتیم ...
حالا نوبت پدرم بود که از شیرینکاریهایش تعریف
کنه :

— فراموش کردین چه کارهایی سرکلاس (بابا غدير)
معلم شیمی‌مان می کردیم ؟

— آهان ، اون موضوع مگس را می‌گین !

— آره بیچاره معلم شیمی چشمش نزدیک بین بود
و یک متر آنطرفتر رو نمیدید ، یکی از بچه‌ها قبل از
ورود بجلسه چندتا مگس بزرگ را گرفته ، داخل قوطی
کبریت گذاشته بود وقتی جواب سؤالها را نوشت روی
یک کاغذ نازک کپیه کرد و بیای مگس‌ها بست ول کرد ...
بچه‌ها ، مگس‌ها را که سرمیزشان می‌آمدند می‌گرفتند
جوابها را می نوشتند و بعد آزاد می کردند ، در این موقع
دوتا بازرس و آقای مدیر بجلسه آمدند و گندکار درآمد .
مادرم پرسید :

— بازرس‌ها چی گفتند ؟

— امتحان را باطل کردند و عامل اصلی را پیدا
کردند من بدون اختیار گفتم :

-- لابد از مدرسه بیرونش کردن .
 -- نه ، الان یکی از پروفیسورهای معروفه !
 یکی از مهمانها از پدر بزرگم پرسید :
 -- مگه میشه تقلب نکرد ؟ کی در دوران تحصیلش
 تقلب نکرده که من نکنم ؟
 بعد شروع به تعریف شیرینکاریهای خودش کرد :
 -- امتحان شیمی شفاهی داشتیم ... سه تا سه تا
 وارد جلسه می شدیم و پشت سر هم می ایستادیم ... من
 نفر اول بودم ... معلم ازم یک سؤال کرد ... نتونستم
 جواب بدم ... دوسه تا دیگه پرسید ... باز هم نتونستم
 ... عصبانی شد و داد زد :
 " پس تو چی بلدی ؟ " بعد پارچهای را از روی
 میز برداشت و بهم نشون داد : " توی این چیه ؟ " باز هم
 صدام در نیامد ... رفیقم که پشت سرم بود آهسته گفت :
 " آت " " آت در زبانی ترکی دو معنی داره یکی اسب
 یکی هم یک چیزی گفتن . مترجم . "
 من اصلا متوجه منظور رفیقم نشدم که می گفت
 " یک چیزی بگو ! " خیلی جدی و محکم در جواب معلم
 گفت :
 " توی این دستمال اسب است "
 معلم شیمی از این جواب من اینقدر خندید که اشک

از چشمهایش سرازیر شد ...
مادر پرسید :

— خب ، امتحان شما چطور شد ؟

— هیچ بخاطر این خوشمرگی نمره خوبی بهم داد!
من از این حرفها در تعجب بودم .. خیلی دلم
میخواست بپرسم ، " شماها که همه‌اش توی مدرسه‌تقلب
میکردین چطور مارا نصیحت می‌کنید که تقلب نکنیم ؟ "
یکروز که معلم ما توی حیاط مدرسه داشت بابچه‌ها
والیبال بازی می‌کرد ازش پرسیدم :

— آقا شما تا بحال تقلب کردین ؟

کمی مکث کرد .. اگر بگوید " نه " دروغ گفته اگر
بگوید " بله " آنهم بد می‌شود ... بازهم کمی فکر کرد
و بعد جواب داد :

— فقط یکدفعه تقلب کدم اونم تقصیر من نبود ...
یکی از بچه‌ها ورقه امتحانش را داده و زودتر از جلسه
خارج شده بود جواب سئوالات را که روی مقوائی نوشته
و سر چوب بلندی نصب کرده بود جلو پنجره من گرفت
منم نتونسته بودم مسئله‌ها را حل کنم از موقعت استفاده
کردم ! ...

اتفاقاً آن روز عصر امتحان علم‌الاشیاء داشتیم ...
(ترکان) و (محمد) از دوست‌های صمیمی من هشتندهر

سه تا روی یک نیمکت می نشینیم ...

سئوالات ما خیلی آسان بود ... من همه را قبلا خوانده بودم و فوت آب بودم ... تندتند شروع بنوشتن کردم ...

ترکان و محمد مثل خر تو گل مانده بودند شروع به خواهش و تمنی کردند :

— قربونتم برسان ...

— نوکرتم .. به منم بگو ...

دوتا شون هم خیلی با من دوست بودند ... نمیشد جوابشان را ندم گفتم :

— ورقه‌ام را که نمیتونم بدم ، معلم می‌بیند و بد

میشه ... جواب سئوال‌ها توی صفحه ۷۰ — ۷۱ — ۷۲ کتاب ، واکنید بنویسین ...

محمد کتاب را باز کرد مشغول نوشتن شد ...

... خیلی خوشحال بود که همه را نوشته ولی فردا

که معلم نمره‌ها را داد محمد صفر گرفته بود ... خیلی جدی از جاش بلند شد و اعتراض کرد :

— آقا ورقه ما را اشتباه کردین ... من همه را

نوشتم ...

آموزگار ورقه‌اش را پیدا کرد و گفت بچه‌ها شما قضاوت

کنید . همه گوش می دادند و معلم خواند :

— سؤال ، " برای محافظت کودک در مقابل بیماری
چه باید کرد ؟ "

جواب را گوش کنید : " برای این که پارچه دوام
بیشتری داشته باشد باید آن را با آب و صابون خوب
شست و تند و تند اطو کرد . "

صدای خنده‌ی بچه‌ها توی کلاس پیچید . . . آموزگار
گفت :

— بیصدا . . . صبر کنید سؤال دوم را بخوانم .

سؤال " برای رشد استخوان نوزادان چه عواملی
عوامل است ؟ "

جواب آقا را گوش کنید چقدر خوشمزه است :
" همیشه آنها را باید با ماهوت پاک کن تمیز کرد
و توی کمد گذاشت "

باز هم بچه‌ها با صدای بلند شروع بخنده کردند .

محمد از خنده‌ی بچه‌ها خیس عرق شد و گفت :

— آقا من این‌ها را از روی کتاب نوشتم . . .
معلم عصبانی شد :

— احمق کجای کتاب از این مزخرفات نوشته ؟

محمد کتابش را از روی میز برداشت و شروع به ورق
زدن کرد :

— اینه‌ها . . . توی صفحات ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ . . .

نوشته .

مدتی کتاب را ورق زد ، اما از این صفحات خبری نبود معلوم شد کتابش این صفحه‌ها را اصلاً نداده ! . و محمد از بسکه " دستپاچه " بوده جواب سئوالات را از صفحه‌های ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ نوشته ! . . .
معلم پرسید :

— تو از کجا فهمیدی که جواب مسئله‌ها توی صفحه‌های ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ نوشته شده ؟
محمد در حالیکه دندان قروچه میکرد مرانشان داد و گفت :

— حکمت بهم گفت ...
آموزگار عصبانی شد و داد کشید :
— کره ... قلب میکنی ! بچه‌ها را هم به اشتباه میاندازی !
هیچ جای انکار نبود ، موضوع را بپدرم هم خبردادند .
آنشب توی خانه ما سروصدای زیادی بلندبود مادرم گفت :

— تف بروت ... هیچ از تو انتظار نداشتم ! . .
پدرم داد کشید .
— تو آبروی ما را بردی ، حیثیت ما را لکه دار کردی !
خدا رحم کرد پدر بزرگم منزل ما ، بود و از من

طرفداری کرد والا ممکن بود یکدست کنک حسابی بخورم ...
پدرم با عصبانیت گفت :

– تو که حالا قلب میکنی فردا تو اجتماع چی میخواهی
یکنی ؟

اما پدر بزرگم دستی روی شانهام زد و گفت :
– ولش کنین بچه را ... از قیافه‌اش معلومه که در
آینده آدم بزرگی میشه !! ..

مرض مسری !

دهاتی‌ها یک کار کوچک را خیلی بزرگ می‌کنند... اصولاً بعضی از آنها در اینکار مهارت عجیبی دارند، و میتونن مثل روزنامه‌های عصریک خبر کوچک را زیر ذره‌بین بگذارند و چند روز باشاخ و برگ‌های جدید نقل کنند. مرکز پخش اخبار قهوه‌خانه دهکده‌است... دهاتی‌ها به‌ردیف روی سکوی قهوه‌خانه می‌نشینند، و ضمن خوردن چائی و کشیدن قلیان شروع بگفتن قصه می‌کنند.

دائی رجب در حالیکه با یک‌دست از میان پارگی‌نوک جورابش لای انگشت‌های پایش را پاک میکرد، و بادیست دیگر با ریشش ورمیرفت، برای صدمین بار قصه عروسی پسرش را شروع کرد:

"مراد پسر بزرگ من عاشق دختر شعبان کور شده بود... هرچی باو نصیحت کردیم که از خرشیطان پیاده شو، و از این کار دست بر دار، بخرجش نرفت. مادرش گفت: "پسر جان تو حالا بچه‌ای، چه وقت زن گرفتنته. عروس ده سال از تو بزرگتره... صبر کن خودم یک‌دختر

خوب برات پیدا میکنم . " عموش گفت : " باباجان تو هنوز خدمت سربازی نرفتی چه عجله‌ای داری ؟ " هرکسی یک حرفی زد ولی مگر حرف حساب بگوش این گوساله میرفت ، دوتا پاشو تو یک کفش کرد که الله و بالله همین دختره را میخام که میخام . شعبان کور هم از اون ناجنسرهای روزگاره . بمحض اینکه فهمید مراد خاطرخواه دخترش شده ، نرخ معامله را بالا برد .

قیمت بهترین دخترها توی دهات ، پنجاه لیره‌است شعبان سیصد لیره خواست ، و حکم کرد که باید یک گردن بند دویست لیره‌ای هم برای عروس ببریم . من عصبانی شدم و داد زدم :

" مگر میخواهی مادیان را با کره‌اش بفروشی ؟ ! " جواب داد :

" همین که هست قیمت مقطوع ، نسبه ممنوع ! "

بد بختی اینجا بود که دختره مثل نی‌قلیان میما اگر توی ترازو می گذاشتیش ، بزور بیست و پنج کیلو در میآمد ... اگر تپل تپل بود بازم آدم زورش نمیآمد و هرچه میخواست میمیدادیم .

گفتم : " شعبان از خر شیطان بیا پائین دخترتو اینقدر نمی ارزه . "

جواب داد :

" راستش من اصلا باین معامله راضی نیستم یکحرفی از دهنم در آمده و پشیمانم . "

" آخه بی انصاف این دختر تو مثل اینکه مریض و مردنیه ! "

" مادرشم اینجور بود موقع دختریش اگر فوتش میکردی میخورد زمین ، ولی وقتی به نان شوهر افتاد چاق شد . . شما بهیکل دخترم نگاه نکنید ، اونم بمادرش رفته قول میدم بعداز اینکه شوهر کنه چاق بشه . . . "

بالاخره آنقدر چانه زدم تا بادویست لیره نقد و یک گردن بند صد لیره ای راضی شد .

عروس و داماد را دست بدست دادیم ، و منتظر شدیم تا عروس چاق بشه ، اما این مادر مرده ساعت بساعت لاغر تر میشد . . زنم از یکطرف و من از طرف دیگه دق میخوردیم . . دویست لیره کم پولی نبود ، مراد هم دست کمی از ما نداشت از خجالتش نمیتونست بروی ما نگاه کنه .

دوسه دفعه به شعبان گفتم : " پس کی دخترت چاق میشه؟ . . این معامله که تو زرد از آب در آمد ! " اما او هر بار جواب میداد ، " صبرکن هول نشو همچنین باد کنه که از در اطاق نیاد تو " من میخندیدم

و سرمو بعلامت تاء سف تکان میدادم

اما راستی راستی بعد از سه ماه دختره شروع به چاق شدن کرد ولی نه یک چاقی معمولی بلکه فقط شکمش بزرگ شد .

شعبان کور، رویا بند بود و میگفت : " نگفتم غروغر نکنید . صبر داشته باشید ؟ " پسر من هم گل از گلش و اشد
راستش ما هم اول خیلی خوشحال شدیم و بخیال اینکه پسرمان یکمرد حسابی و با عرضه است فکر کردیم عروسمان آبتن شده

ولی روز پنجم و ششم و . . . دهم . . دیدیم نه! موضوع بچه دار شدن در کار نیست ، شکم عروسه مثل دهل باد کرد و بالا آمد ! بطوریکه نمیتونست راه بره و افتاد توی رختخواب .

زنم فرستاد عقب یک پیره زن قابله که بیاد دختره را معاینه کنه ، پیر زن وقتی عروس ما را دید گفت " این امشب و فردا شب میزاد . "

اگر توپ توی خانه مادر میرفت از این حرف بهتر بود :

— آخه زن حسابی عروس سه ماهه خونگی دو ماداومده

چطور ممکنه بزاد ؟

— شده دیگه دوره آخر الزمان هرچی بگی ممکنه !

نمیدانستیم اینو دیگه چه جوری درست کنیم . . . ؟

بمردم چی بگیم ؟ این دیگه یک چیزی نبود که بشه روش سرپوش گذاشت .

از فردا دردهم شروع شد ... دختره شروع به آه و ناله و جیغ و داد کرد ، همچنین نعره میکشید که صداش تا هفت تا خونه میرفت ...

از ده خودمان گذشته تمام دهات اطراف هم فهمیدن که عروس سه ماهه یه ما نه ماهه آبستنه !
فکرتو بکنید ! بدبختی از این بزرگتر میشه ؟ اما شعبان کور اصلا بروی خودش نمیآورد ... حق هم داشت چون چشمش درست نمیدید که از نگاههای مسخره‌ی مردم خجالت بکشه .

یک روز و دو روز ، یه هفته و یه ماه کشید و دختره همیجور از درد ناله میکرد و روز بروز شکمش بزرگتر میشد .
پیره زن قابله هر روز میآمد دست به شکم عروس میزد و میگفت :

— دو قلو .. سه قلو .. چهار قلو .. پنج قلو ... !!
شکم عروس ما انگار چادر سربازخانه شده بود که توش پراز پسر باشه و قابله هر روز میگفت "امشب دیگه فارغ میشه" اما سه ماه هم گذشت .. و از بچه مچه خبری نشد ...

بدبختی خودمان یکطرف ، حرفها و متلکهای دوست

و آشنای دهم یکطرف ، یکی میگفت " وقتی خواستید عروس
بیارید دکتر معاینه‌اش نکرد ، " اون یکی میگفت " بابا
دولت وقتی سرباز میگیره اول معاینه‌اش میکنه شما چطور
عروستونو بدکتر نشون ندادین ؟ "

من جواب میدادم میان ما اینحرف‌ها رسم نیست .
اما معلومه آدمی که چشم بسته معامله بکنه آخرش
بهتر از این نمیشه ، هم پولمان رفته و هم آبرومان ...
رفتم یخه شعبان کور را گرفتم و گفتم :
- مردیکه کلاهبردار ...

دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندیدی ؟ اگر هزارلیره
هم روی این دخترت می گذاشتی کسی نمیگرفتش . هم پول
مارا گرفتی ، و هم آبرویمان را بردی خجالت نمیکشی ... ؟
بیا این مال گند را وردار ببر و پول ما را پس بده .
" اگر شعبان کور جیک میزد زیر " لقت " لهش میکردم
اما فقط خندید و جواب داد :

- رجب دائی هیچ ناراحت نشو طوری نمیشه ...
مادرش هم همینطور بود ... اینا اولش شکمشان بادمیکنه
بعد باد پخش میشه بتمام بدنشان و مثل شیر بلند میشن
سریا .

- اگر طوری شد تکلیف پول ما چی میشه !

- پول شما سرجاشه .

دوسه هفته دیگه صبر کردیم ، اما بجای اینکه خوب بشه روز بروز بدتر میشد . همه اهل خانه از سروصدای او سرسام گرفتند ... نمیدانستم تکلیف ما چیه ؟
 در اینموقع یک بد بختی دیگه بسراغ ما آمد ...
 گاو ماده‌ای هم که توی خانه ما بود شروع به نعره کشیدن کرد ... یکروز ، دوروز گذشت ، دوباره فرستادیم دنبال پیر زن ماما تا ایندفعه بیاد گاو را معاینه کنه .
 پیر زن گفت " حیوان زبان بسته میخواد بزاد اما نمیتونه . "

— چرا ... ؟ !

— مریض شده ... مرض عروستان باین بیچاره هم سرایت کرده ... !

دود از کلهام بلند شد ، معلوم میشه ما کلی خرج کردیم برای خودمان بلا خریدیم .. اجاقت کور بشه شعبان کور با این دخترت .

... گاو نعره میکشید و عروسمان داد میزد ...
 انگار با هم مسابقه گذاشته‌اند . یک همچو مرضی هیچکس ندیده بود ، نه عروس میتونست بزاد و نه گاو !

ما عروس را فراموش کردیم و دور گاو جمع شدیم ..
 حیوان زبان بسته چنان نعره میکشید که دل آدم کباب میشد ...

باز خدا پدر پهلوان صالح را بیامرزه بمحض اینکه
آمد گاو را دید گفت :

— بیخودی ننشینید عزا بگیرید ، اگر سنگ هم بترکد
این گاو نمیتونه بزاد !
— چرا . ؟ !

— از سروصدای عروستان "رم" کرده تا وقتی عروس
داد میزنه این نمیتونه بزاد .
— پس چکار کنیم ؟
— نمیدونم .

صد دفعه قربان صدقه عروس رفتیم :

— بابا پنجدقیقه خفه خون بگیر تا این زبون بسته
بزاد . بعد هرچی میخوای داد بزن .

اما او یکدقیقه هم آرام نمیگرفت . درها را محکم
بستیم شاید صداش بیرون نیاد ، اینم نشد ... دوسه تا
لحاف انداختیم روش فایده نکرد ... پهلوان صالح گفت :

— ببریدش دهات پائینی اونجا مرکز قصبه اسودکتر
داره بدکتر نشونش بدین تا گاو هم بزاد .

راه حل خوبی بود شاید خدا میخواست دختره خوب
میشد ، چون اگر میمرد باین زودی نمیتونستیم پولمان
را از شعبان کور بگیریم .

عروس را انداختیم روی الاغ و راه افتادیم ، هنوز

از آخرین خانه‌های ده دور نشده بودیم که خبر آوردند
گاو زائید ...

میخواستیم از همانجا برگردیم ، چون گذشته از همه
زحمت‌ها الاغ هم نمیتونست این بار سنگین را بکشد !
ولی هر طوری بود مریض را به مرکز قصبه رساندیم . از
بدشاندی دکتر رفته بود شهر ... و یکنفر آمپول زن آنجا
بود وقتی مریض را دید گفت :

— کار ما نیس ، ببریدش شهر .

خواستیم از همانجا برگردیم ، ولی دیدیم حالش
خیلی بدده و اگر طوری بشه " شعبان کور " پول ما را باین
آسانی پس نمیده ...

" قیصریه " را که بلدین ؟ شهر کوچکیه ... تو شهر
کوچک هم که معلومه وضع دکتر و دارو چه جوریه !
دکتر وقتی مریض را دید گفت :

" این مرض دوا نداره . "

با التماس گفتم :

— بالاخره یک دوائی بدین یک کمی بادش بخوابا
دکتر اول قبول نمیکرد ولی بالاخره یک نسخه نوشت ،
تمام داروخانه‌ها را گشتیم دوا پیدا نشد . دوباره برگشتیم
پیش دکتر . نسخه را عوض کرد اما اونم نبود ...
داروخانه‌چی بجای دوا بما چندتا قرص کنین داد ...

خدا رحم کرد قرص‌ها را بمریض ندادیم والا حسابمان پاک بود .

یکنفر شیر پاک خورده که وضع خراب ما را دید گفت :
 — این دواها فایده نداره ببریدش پیش دعا نویس ...
 یک دعا نویس پیدا کردیم که نفسش خیلی گیرابود
 و دعاش برو و برگرد نداشت ... وقتی شکم عروس ما
 را دید گفت :

— بیست لیره میگیرم فوری خوبش میکنم .
 با التماس گفتم ،

— ملاجان ، از دیگران دولیره میگیری اما ...
 — بی انصاف‌ها اقلا پنج لیره باید مرکب بخرم تاروی
 شکم عروستان دعا بنویسم . این شکم نیست
 کوه‌قافه !

ملا حق داشت ، به ده لیره تمام کردیم ، پول‌را
 پرداختیم ، دعا نویس عروس را برد توی یک اتاق دیگه
 و شروع به نوشتن کرد ...

یکساعت ... دوساعت ... نه ، شکم عروس خانم
 اونقدر بزرگ بود که نوشتن باین زودیه‌ها تمام نمیشد .
 پنج لیره مرکب تمام شد اما هنوز نصف شکم عروس را
 ننوشته بود . دراین موقع سروصدای عجیبی بلند شد ،
 چند نفر پلیس و زاندارم ریختند توی خانه‌ی دعا نویس

و ملا را درحین ارتکاب جرم دستگیر کردند ! !
 همه مارا انداختند جلو و بردند کلانتری ...
 رئیس کلانتری پرسید :

— چرا رفتید پیش دعا نویس ؟

— چکارکنیم .. دکتر نبود .. دوا نبود مریض هم
 داشت از درد میمرد ، مجبور شدیم بریم پیش دعا
 نویس .

— مگر نمیدونید این کار قدغنه ؟

— نه والله نمیدانستیم ...

... خدا پدر رئیس کلانتری را بیامرزه که حرفها
 را قبول کرد و بعد از چهار پنج ساعت معطلی و این
 طرف و آن طرف رفتن ، دعا نویس را فرستادن زندان
 و ما را آزاد کردن .

کاظم قهوهچی مثل پرسنارهای نمایش که منتظرند جمله
 طرفشان تمام بشه تا حرفشان را بزنند ، بمحض اینکه
 رجب دائی کمی سکوت کرد ، از همانجا پشت دستگاه چایی
 با صدای بلندی پرسید :

— خوب عروست چی شد ؟ !

— از کلانتری که آمدیم بیرون مرد ،

صدای خندهای دهاتیها به هوا رفت ، و کاظم قهوهچی
 دوباره پرسید :

— تکلیف پولت چی شد ؟

— شعبان کور زیر بار نمیرفت ، یکروز رفتم یقه‌اش را گرفتم و میخواستم خفه‌اش کنم . آشناها جمع شدن و میان را گرفتند قرار شد نصفش را ببخشم و نصفش را هم پنجساله وصول کنم ، الان دوسال از فوت آن مرحوم میگذره ، ولی شعبان کور هنوز سی لیره قسط اولشونپرداخته .

عید در خانه شخصی !

هیچ دردی بدتر از گرایه نشینی نیست . بخصوص آدم‌هائی مثل من که صاحب شش هفت تا کور و کچل هستند . باید سر ماه نصف بستر حقوقشان را دو دستی تقدیم صاحب خانه کنند و پانزده روز آخر برج را روزه بگیرند !

یک روز عصر که خسته و کوفته بخانه رسیدم ، زنم بطرف کسی که بخواهد مژده بردن جایزه بزرگ بخت آزمائی را بمن بدهد ، جلویم پرید و گفت :

— مژده ده راحت شدیم ...

— از چی راحت شدیم ؟

— از گرایه خونه !

— برنده بلیط شدیم ؟

— نه ، . بیا چشمهای کورت را باز کن و بخوان

توی روزنامه یکنفر آگهی کرده بود " پول خودتان را مفت از دست ندهید خانه‌های سازمان بقدری مجیز است و شرایط معامله ، باندازه‌ای سهل میباشد که شما با هر مقدار قسط .. میتوانید صاحب خانه بشوید

— خب ا ؟

— خب که خب ا ا ا . همتی بکن یکی از این خانه‌ها

بگیریم .

— آخه با چی . ؟ مگه ا خونه خریدن باین آسونیه ؟

— اینکه کاری نداره مگه هرماه ۲۵۰ لیره کرایه خانه

نمیدیم ؟

— چرا ...

— همینو میدیم خونه میخریم ، اونا خودشون نوشتن

با هر شرطی حاضرند خونه بفروشند ، اگه همت کنی برای

شب عید میریم خونه‌ی خودمان ا

بعد تلفن "سازمان خانه" را گرفت و گوشی را بدستم

داد و گفت :

— یاالله صحبت کن کار را باید تمام کرد .

از صاحب موسسه پرسیدم :

— قیمت این خونه‌های شما چنده ؟

— هفتاد و پنج هزار لیره ا

مثل آدم‌های تب و تب‌های لرزم گرفت ، پرسیدم

— پس تسهیلات چی میشه ؟

— به پیش قسط میدین و بتی‌شو هم ده پانزده ساله ا

زنم از ذوقش گوشی را از دستم قاپید و پرسید :

— پیش قسطش چقدره ؟

— این بسته به توافق طرفینه ! .

— کی برای دیدن خونه‌ها بیائیم ؟

— هرچه زودتر بهتر ... چون نزدیک عیده و همه‌ی

مردم میخوان خونه‌ی شخصی تهیه کنند .

— فردا خدمت میرسیم !

زنم از ذوقش گوشی رامحکم کوفت روی تلفن و گفت :

— دیدی ... بیعرضه ... مگه همه مردم چه جوری

صاحب خونه شدن ؟ !

اگه شما جای من بودین چی جواب میدادین !

معامله از این بهتر که آدم همون مبلغی را که بابت کرایه

میده قسط خونشو بپردازه !

.. صاحب مؤسسه خیلی بما احترام کرد ، اوراق

قرارداد را گذاشت جلوی ما تا امضاء کنیم .

زنم که همیشه در این کارها خودش را جلو می‌ندازه

گفت :

ما فعلا آمدم شرایط معامله را بپرسیم ، مخصوصا

پیش قسط از ما باید خیلی کم بگیرین !

— چقدر میتونین بدین ؟

زنم لال شد ، چشمهاشو بمن زل کرد و با حرکت

چشم و ابرو و گردن ، اشاره میکرد که "یک چیزی بگو."

صاحب مؤسسه وقتی سکوت ما را دید سئوالش را

تکرار کرد :

— بگین چقدر میتونین بدین ؟

— کی .. ؟ من .. ؟ راستش من ... یه چیزی

البته .. میدیم .. اما .. چه جوری بگم .. شمانظرتون
چیه ؟

— آقا جان منظور ما ایجاد تسهیلات و کمک بمشتریها س

هرجورکه راه دستتون هست بگید تا درست کنیم !

روم نشد بگم " آه در بساط نداریم " جواب دادم :

— پنجهزار لیره شو میدیم بقیه ...

صاحب مؤسسه خنده بلندی کرد ، وزنم که از خجالت

سرخ شده بود و شگون محکمی از بغل رانم گرفت ، که مثل

نیش زنبور سوخت و گفت :

— نخیر قربان دوازده هزار لیره نقد میدیم ...

صاحب مؤسسه سرش را تکان داد :

— این شد یک چیزی ، خب بقیه اش هم دهساله ..

بعد صاحب مؤسسه نقشه بزرگی را روی دیوار نشان

داد و شروع به تعریف و مشخصات خانه ها کرد :

— به بینید دو طرف این خانه ها دریاست . هوای

سالم ... محیط آرام .. برق ، آب . تلفن . هم چیز

برای این خانه ها در نظر گرفته شده .

زنم از ذوقش سرجاش وول می خورد .

پرسیدم :

— خونه‌ها چند اطاقن ؟

— دوجورن ، آپارتمان و ویلائی . هر جورش رادوست

دارید بخرید !

راستش من خودم ویلا دوست داشتم از زندگی توی

آپارتمان بتنگ آمده بودم . اما زنم دلش میخواست یکی از آپارتمان‌ها را معامله کنیم .

قرار شد پولمان را حاضر کنیم . تصمیمان را بگیریم

و پس فردا ساعت ده صبح برای دیدن خانه‌ها برویم .

... بچه‌ها از شنیدن این خیر مسرت بخش شروع

به بشکن زدن کردند ، مادر زنم هم با اینکه نزدیک

هفتادسال داره نتونست جلوی خودش را بگیره ، به‌بهانه

اینکه میخواد از اتاق بیرون بره پاشد "قرار" کوتاهی داد...

خود منم خوشحال بودم ، اما دوازده هزارلیره

را از کجا بیاریم .. این موضوع ناراحتم میکرد ، به‌زنم

گفتم :

— اون دویست لیره‌ای رو که روز چهارشنبه بهت

دادم بیار به‌بینم ..

پوزخندی زد و گفت .

— دهه ... دویست لیره رو بیارم ؟ از کجا ؟ یک

لیره‌اش هم نمونده ا

- اینجور که شما دارین خرج میکنین مشکل بتونیم از دست کرایه خونه خلاص بشیم .
- با همین دویست لیره میخواستی خونه بخری؟
- خب بعله دیگه ، دویست تا از اینجا ، پانصدتا از اونجا ... هزارتا از جای دیگه ، باید سرهم کنیم و پیش قسط رو بدیم .
- مادرزنم گفت :
- بچه‌ها من تو یخدون خودم سیصد لیره دارم ، برای خرج دفن و کفنم گذاشته بودم . اینو به عزیزترین کسانم نمی‌دادم ، اما واسه خرید خونه میدم .
- به پسر بزرگم گفتم :
- کاغذ و قلم در بیار بنویس .
- اوهم مثل عریضه نویس‌ها فوری شروع کرد و نوشت
- سیصدلیره ، زنم پرسید :
- خوب بقیه‌اش !
- گفتم زیرش هزارلیره دیگه بنویس !
- اینو از کجا میاری ؟
- چند روز دیگه از اداره می‌گیرم .
- اگه حقوق‌تو بدی اینجا چی بخوریم ؟
- خورد و خوراک درست میشه ، بگذار به بینم میتونم یک لونه درست کنیم و راحت توش بشینیم .

پسرم هزار لیره دیگه نوشت .

گفتم : پانصدتای دیگه هم بنویس !

زنم پرسید :

— پول چی ؟

— دائرته المعارف را میفروشم .

با اعتراف گفت :

— از اول گفتم نخر به دردت نمیخوره گوش ندادی .

جوابدادم :

— ضرر که نکردیم . حالا می فروشیم ، روپول خونه

میگذاریم ... دویست تا هم علاوه کن .

— اینو از کجا میاری ؟

— از عمو حسین میگیریم ، خب چقدر شد ؟

— تا اینجا دو هزار لیره شده .

زنم بیکهو گفت :

— سیصد و پنجاه لیره هم من میدم ...

— پس تو که می گفتی پول نداری ؟ !

— اینو پس انداز کرده بودم برای روز مبادا

— خب اثاث خونه فروشی چی داریم ؟

— مگه ما چی اثاث داریم که بدرد فروش بخوره ؟

همه را مفت بدی نمیبزن !

— اینجوری حرف نزن ، اگه میخای صاحب خونه

بشیم ، باید کمک منی ...

خلاصه مقداری اثاث و دوتا از فرشها رو فروختیم
بقیه کسریش را هم از اداره مساعده گرفتیم و با هر بدبختی
بود دوازده هزار لیره تهیه شد ..

... از شادی در پوست نمی گنجیدیم . پول را
گذاشتم توجیبم بزرگ و کوچک بطرف (مؤسسه خانه سازی)
راه افتادیم .

طبق قرار قبلی سر ساعت ده صبح همه در مؤسسه
حاضر شدیم یک اتومبیل و چندتا ماشین کوچک حاضر بود
همه سوار شدیم و راه افتادیم ...

ماشینها از شهر بیرون رفتند ، بعد هم که چند
کیلو متر رفتیم ماشینها از اسفالت هم خارج شدند و
بیک جاده فرعی پیچیدند !

چند کیلومتر هم در جاده خاکی راه پیمودیم ، بالاخره
جاده به دامنه یک کوه رسید . از اینجا ببعد ماشین
نمیتونست پیش بره . پیاده شدیم و دستجمعی بطرف بالای
کوه راه افتادیم . توی راه صاحب مؤسسه همماش در وصف
خانهها صحبت میکرد ، یکی از مشتریها که آدم چاقی بود
یکهو ایستاد و با اعتراض پرسید :

— هیچ معلومه ما را کجا میبری ؟ !

صاحب مؤسسه نگاه غضب آلوده ای باو کرد ، من

که دیدم هوا پسه ، گفتم :

— خواهش میکنم آقا ناراحت نشید .

پسر کوچکم ، کم کم بنای بد خلقی گذاشت ، خیلی خسته شده بود ، پسر بزرگم با او دعوا میکرد ، خودم بقدری تشنه‌ام شده بود که زبانم میخواست از حلقومم در بیاد ...

در اینموقع بالای کوه رسیده بودیم ، صاحب موءسسسه در حالیکه یک دستش را بکمرش زده بود دامنه پشت‌کوه را نشان داد و گفت :

اینه‌ها ، خانه‌ها همینجاس .

ما خونه‌ای نمیدیدیم زن چاق پرسید :

— کجا ؟

این دفعه صاحب موءسسسه رفت پائین و باپاهایش محل پی‌هائی را که کنده‌بودند نشان داد :

— همینجا ، اینجا در ورودی شه ، اینجا حیات‌خلوته ، اینجا حمامه ، اینجا توالت ...

بعد دستش را توی هوا چرخ داد و گفت :

— اتاق پذیرائی را اینور میسازیم ، راهرو عقب می‌افته همه ما چشم بآسمان دوخته بودیم انگار یک ساختمان حقیقی را تماشا میکردیم و مثل کسی که پرواز مگس‌راتوی هوا تماشا میکنه ، سرهامان را مرتب اینور و اونور میچرخانیدیم ،

صاحب مؤسسه همینطور پشت سرهم حرف میزد و شرح و تفصیل ساختمان و اتاقها را میداد و میگفت :

— تمام مصالح ساختمانهای از جنس مرغوب و دست اول انتخاب خواهد شد و مطمئن باشید کوچکترین عیب و نقصی در این ساختمان ها نخواهد بود .

عدهای از مشتریها با علاقه و دقت زیادی حرفهای صاحب مؤسسه را گوش میدادند .

من گفتم : ما خیال می کردیم ساختمانهای تمام شده .

صاحب مؤسسه خنده بلندی کرد و جواب داد :

— شما اشتهای صافی دارید !

بعضیها هم از ترس اینکه مبادا خونههایشان را از دستشان بگیرند مرا سرزنش کردند و گفتند :

— دست و دل بازی رو ببین .

— بدنیت یک آپارتمان آماده و حاضر بهت میدادن .

— دیگه چی میخای ؟

خانم چاق گفت :

— تو آگهی نوشته تا ایستگاه راه آهن دودقیقه بیشتر

نیست .

صاحب مؤسسه بازهم خندید و گفت :

— این بسته به قوت پای خودتونه ، اگه تندترین

از دودقیقه هم زود تر میرسین ، ایستگاه همین نزدیکیهاس

پسر کوچکم همش میگفت " آب " . صاحب مؤسسہ
بکارگری که داشت پی میکند گفت :

— پسر برو آب بیار . اینجا بهترین آبهای دنیا
را داره ، چهآبی ... عین شربت . از آب کوثرم بهتره!
کارگر دوید سرچاه دلو را که با چرخهای چوبی
آب میکشید انداخت توی چاه ، بعد از نیم ساعت کلنجار
رفتن ماده قهوه‌ای رنگی توی دلو بالا آورد که مزه‌اش هم
عین کرچک بو !!
زن چاق گفت :

— شما نوشته بودین که اطراف اینجا مسکونی‌یه .
صاحب مؤسسہ چادر کارگرها را نشان داد و گفت :
— خب ، اینا ساکن هیمنجان !!
— راه اسفalte کو ؟

— از اینجا که برین پائین میرسین به راه اسفalte
البته قرايه سال آینده یک راه آسفalte دیگه هم که از اینجا
میگذره بسازه ! تلفن و برق هم بیارن . !!
— مدرسه اش کو . ؟

— همین پشت ساخته میشه ، اونورهم مسجد میسازیم .
پسر بزرگم پرسید :

— دریا کو ؟

صاحب مؤسسہ بازهم خندید و گفت :

— دریا رطوبت داره ورماتیسزم میگیرین ، این روزها همه دنبال خانه‌هایی میگردن که بالای کوه ساخته شده باشه !

یک مشتری عینکی پرسید :

— خونه‌ها کی تمام میشه ؟

— پی ریزی را که شروع کردیم ، بمحض عقد قرار داد ساختمان آغاز میشه ، و شماها شب عید تو خونه شخصی خودتون هستید .

این جمله را بقدری باژست و بامزه گفت که نیش همه باز شد . وقتی به موءسسسه برگشتیم قرارداد همه ما حاضر بود ، با اطمینان خاطر پیش قسطها را پرداختیم تا هر چه زودتر کار ساختمان را شروع کنند .

اما با اینکه الان درست هفت ماه از تاریخ عقد قرارداد میگذره ، ما نه تنها صاحب خانه نشده‌ایم بلکه مبلغ زیادی هم توی دادگستری و محاکم عدلیه خرج کردیم ! در این شب عید و سال نو بدون روانداز و فرش و اثاث مجبوریم خودمان را توی خانه‌ها قایم کنیم ، در حالی که صاحب "موءسسسه خانه‌سازی" الان در بهترین شهرهای اروپا با پول ما داره کیف میکنه ، تا خستگی در بره ! و در سال نو فکرش آماده بشه ، نقشه‌های شیطانی دیگری برای این ملت بکشه و کلاه مردم را بهتر برداره

معماری که آمریکا را ساخت

وقتی مدیر مدرسه اطلاع داد که بازرس می‌آد رنگ و روی ما پرید! انگار عزرائیل می‌خواه بپاد ، تنما ن بلرزه افتاد و آب دهنمان خشک شد .

ما تا آن روز بازرس ندیده بودیم و نمیدونستیم چکار میکنه و چی میپرسه ! اما معلممان دوسه دفعه بازرس دیده بود!

در حالیکه حرکات و رفتارشان نشان میداد خیلی ناراحت ، و بزحمت خودش را کنترل میکنه ، گفت :
- بچه‌ها هیچ ، نترسید من میدونم بازرس چکار میکنه ! دوسه تا سؤال از اطلاعات عمومی ، یک شعر ، یک مسئله حساب میپرسه و همین .

حالا کاغذ و قلم حاضر کنید من چندتا سؤال می‌گم یاد داشت کنید ، تا وقتی بازرس بیاد اینها را از شما میپرسه جوابش را بلد باشید .

ما با دستپاچگی دفتر و مداد در آوردیم و آقامعلم شروع کرد ، سؤال اول :

— آمریکا در چه سالی کشف شد ؟

همه با هم گفتیم : در سال ۱۴۹۲ .

— بعله درسته ..

سؤال دوم :

— در دنیا کی را بیشتر از همه دوست دارین ؟

باین سؤال جوابهای مختلفی دادیم یکی گفت "آتا—

ترک" دیگری گفت : "مادرم" من جواب دادم : "پدرم"

— بسیار خب یادداشت کنید همش درسته!

سؤال سوم :

— استانبول را کی فتح کرد ؟

— سلطان محمد فاتح .

— بسیار خب ، نوشتید ؟

سؤال چهارم :

آینه مسجد سلیمانیه را کی ساخت ؟

— سنیان معمار .

— اینهم درسته .

چند دفعه جوابها را بخونید و بخاطر بسپارید .

معنی یک شعر را هم گفت نوشتیم . بعد یک مسئله

حساب را با جوابش روی تخته سیاه نوشت و ما توی دفتر

یاد داشت کردیم . بعد اضافه کرد :

— خب بچه ها حالا جوابها را خوب یاد بگیرید .

ما مثل زنبورهائی که جلوی کندو پرواز میکنند شروع به "وزوز" کردیم : " سال ۱۴۹۲ ، پدرم ، سلطان محمد فاتح ، سنیان معمار ... سال ۱۴۹۲ ، پدرم ... " ... بازرس داشت بکلاسهای دیگه سر میکشید ، نزدیک ظهر بود که وارد کلاس ما شد .

سکوت کشنده‌ای اتاق را فرا گرفت ، همه سرهایمان را پائین انداختیم و خدا خدا می کردیم بازرس ما را نبیند ! بازرس دفتر چند نفر را نگاه کرد ، هیچ غلط و اشتباهی نداشت ... به معلم ما گفت :

— شاگردهای خوبی دارید معلوم میشه خیلی براشون زحمت کشیدین .

من بقدری ترسیدم که بیخودی دفترم را ورق می‌زدم ، یکدفعه دیدم بازرس بالای سرم ایستاده ، بی اختیار دفترم را بالا آوردم و جلو صورتش گرفتم ، بازرس پرسید :

— این چیه ؟

— شعر آقا .

— چه شعری ؟

— شعری که آقا معلم گفته نوشتم .

یک دفعه چشمم به صفحه دفتر افتاد ، بجای شعر مسئله حساسی را که با جوابش نوشته بودم نشون دادم

بودم ...

بازرس با کمی عصبانیت گفت :

— پس شعر کجاس ؟

زیر چشمی نگاهی به آموزگار کردم رنگش از عصبانیت مثل لبو شده بود . میخواستم صفحهای را که شعر نوشتهام باز کنم ولی آموزگار با چشم و ابرو اشاره میکرد ، هرچه دقت کردم منظورش را نفهمیدم ، بازرس هم منتظر جواب بود با لکنت زبان گفتم :

— شعر را نتونستم بنویسم آقا ...

بازرس به معلم گفت :

— یک مسئله حساب بدید حل کن !

چون مسئلهای را که با جوابش نوشته بودم بازرس دیده بود ، معلم مجبور شد یک مسئله دیگه بگوید !
عده زیادی از بچه ها نتوانستند مسئله را حل کنند ،
از خجالت داشتم آب میشدم . همش تقصیر من بود که
این دسته گل را بآب داده بودم .

بازرس هم مثل اینکه توی کلاس فقط من یکی را مبدید
اشاره کرد : " بلند شو " .

مثل فنر از جا بلند شدم . پرسید :

چند سال داری ؟

از بسکه گیج بودم متوجه سئوالش نشدم چون تمام

حواسم به سئوالهای معلم خودمان بود جواب دادم :
 - ۱۴۹۲ سال آقا .

بازرس که از تعجب چشمهایش گشاد شده بود گفت :

- چی میگی ؟ پرسیدم چند سال داری !

هر چی صدا داشتم تو گلویم انداختم و داد زدم :

- ۱۴۹۲ !

بازرس لبخندی زد ، مطمئن شدم درست جواب

دادم ، کمی خیالم راحت شد . دوباره پرسید :

- استانبول را کی فتح کرد ؟

- من اصلاً متوجه ترتیب سئوالها نبودم با صدای

بلند گفتم :

- پدرم .

تمام بچه‌ها بصدای بلند خندیدند و بازرس مشتش

را محکم زد روی میز و گفت :

- پسرم پرسیدم استانبول را کی فتح کرد ؟

من اینقدر گیج شده بودم که بازهم نفهمیدم چه

غلطی میکنم ، دو مرتبه گفتم :

- بابام آقا .

- بابای تو کی هست ؟

من بهمان ترتیبی که سئوالها را حفظ کرده بودم

جواب گفتم :

— سنیان معمار .

بازرس شاید خیال کرده بود مسخره‌اش میکنم عصبانی شد گوشم را گرفت کشید و گفت :

— خودت میفهمی چی میگي ؟

— بله آقا .

کلاس یکپارچه خنده شده بود و صدای "یق یق" از زیر میزها بلند بود . فقط معلممان بود که اگر کارش میزدی خونس در نمیآمد . برای اینکه یکجوری سرو ته قضیه را بهم بیاره آمد جلو به بازرس گفت :

— قربان دست و پا شو گم کرده ، اجازه بدهید بنده سؤال کنم .

بعد از من پرسید :

— باباچون خواست را جمع کن بگو سنیان معمار چه کاری انجام داده ؟

بازهم با همان گيجی جواب دادم :

— استانبول را فتح کرده !

— پس مسجد سلیمانیه را کی ساخته ؟

— سلطان محمد فاتح : . !

بازرس آنقدر عصبانی شد که داد کشید :

— احمق هرکسي میدونه که سلطان محمد معمار آمریکا

را کشف کرده .

از این اشتباه بازرس ، انگار بمب توی کلاس منفجر کردند ... قهقهه بچه‌ها بهوا رفت ، بازرس هم که فهمید چه غلطی کرده خنده‌اش گرفت خواست اشتباهش را درست کند گفت :

— منظورم اینه که مسجد سلیمانیه را معمار سلیمان درست کرده ! ..

بچه‌ها باز هم بلندتر خندیدند ، بازرس که دید گندش در آمد ، بطرف من برگشت و دق دلش را بایک پس گردنی روی من خالی کرد و گفت :

— احمق تو مرا هم با اشتباه انداختی .

بعد هم بسرعت از کلاس بیرون رفت ، آموزگار ما همینطور که کنار دیوار ایستاده بود ، سرش را تکان داد و یک تف گنده بزمین انداخت .

معلوم نشد با من بود ، یا ، با بازرس ، یا ، با خودش !

آدم واقع بین

توی مدرسه معلم همیشه می‌گفت :

— بچه ها سعی کنید آدم واقع بینی باشید . تا بجائی برسید .

توی خانه ، پدر .. مادر .. و بزرگترها هم دائم این جمله را تکرار میکردند :

" آدم باید واقع بین باشد تا بجائی برسد . "

اما اینکه چه کار کنیم تا واقع بین باشیم هیچکس اینرا نمیدانست .

یکروز از معلم پرسیدم :

— آقا چطور " واقع بین " بشیم ؟ !

معلم یکساعت تمام در باره واقع بینی حرف زد .

اما نگفت که چطور باید واقع بین بود ، و لاجرم منم از حرفهای او چیزی دستگیرم نشد :

از پدرم پرسیدم ، او هم نتوانست قانعم کند ،

اشخاصی هم که میدانستند حاضر نبودند این راز بزرگ

وقتی از امتحان مردود شدم همه بمن گفتند "آدم
واقع بینی نیستی ."

اما من فکر کردم آنهایی که در امتحان قبول شدند
چه گلی بسرشان زدند ، که من محروم مانده ام . آنها
بیکارند منم بیکارم ، آنها بی پولند ، منم همینطور
پس چه فرقی در بین هست .. ؟ !

... وارد اجتماع شدم تا شاید آنجا راز "واقع بینی"
را کشف کنم ، اما آنجا هم تیرم بسنگ خورد .

من از بچگی طرفدار هنر و هنرمندها بودم ، دلم
میخواست منم یکروز خواننده معروقی بشوم . شب و روز
شروع به تمرین آواز کردم .. صبح ، ظهر ، شب ..
توی خانه .. توی خیابان ، آواز میخواندم و تمرین
میکردم . سروصدای همسایه های ما در آمد ، ضمنا " هر
کس بمن میرسید میگفت :

— تو آدم واقع بینی نیستی ، آدم از خوانندگی
بجائی نمیرسه !

به همین جهت خوانندگی را ول کردم و به شاعری
پرداختم ... شب .. روز .. صبح .. عصر شعر میگفتم
و در عالم تخیل و احساس بسر " میبردم ... اینکار موجب
زحمت کسی نمیشد ، و به همسایه ها هم اذیتی نمیرساند ،
اما برای منم سودی نداشت ، بازهم همه میگفتند :

"تو آدم واقع بینی نیستی" اغلب شعرا از گرسنگی
میمیرند و هیچکدامشان بجائی نمیرسند!

از شاعری هم دست کشیدم ... عشق نقاشی در
دلم افتاد ... روز ... شب ... ظهر ... عصر ... مشغول
نقاشی شدم ، ولی همه ملامتم میکردند :

— "تو آدم واقع بینی نیستی" سالها طول میکشه
تا آدم یک نقاش حسابی از آب در بیاد ...
اینکار را هم کنار گذاشتم و با اصطلاح سفره هنر را
جمع کردم ، رفتم دنبال تجارت و صنعت و کار آزاد ،
خیال میکنید مردم ولم کردند؟ نه ... بازهم بمن می-
گفتند :

— تو آدم واقع بینی نیستی ، با این وضع اقتصادی
کشور مگه اینروزها میشه از راه کسب و کار حلال و بی شيله
پيله بجائی رسید ؟ ! ؟ تجارت و صنعت و کاسبی هم
ریشش در آمده .

اتفاقاً "راست هم میگفتند چون توی اینکار هم یخم
نگرفت و باز مدتی وقتم در این کارها تلف شد .
سال پیش با هرکلکی بود توی یک اداره استخدام
شدم ، حقوق ثابتی میگیرم ، حالا خیالم از جهت آینده
راحت است ، توی اداره شعر میگویم ... بعد از ظهرها
از تعطیلی استفاده کرده نقاشی میکنم ... شبها هم توی

کافه آواز میخوانم و روزهای تعطیل هم مسغول خرید و فروش میشوم در نتیجه همه بمن میگویند "آدم واقع بینی هستم" راست هم میگویند چون از دولتی سرنداره بهمه چیز هم رسیده‌ام ، آدم وقتی باصطلاح آب باریکهای داشته باشه و خیالش از جهت معاش راحت باشه ، هر کاری را که دلش خواست بکند .

بیخود نیس که همه مردم سعی میکنند هر طور هست در یک اداره دولتی کاری برای خودشان دست و پاکنند.

خریدار هنر

آدم‌هایی هستند که از هر انگشتشان صدتا هنر می‌بارد، ولی روی ده تا انگشت من غیر از ناخن چیز دیگری نیست .

چرا دروغ بگم ! ! این انگشت‌ها یک کاری را خیلی خوب بلدند ! چنان با مهارت از پای خانم‌ها و شگون می‌گیرند که آخ و ناله طرف با آسمان میرسد ، و اگر هم بارو مثل برق برگرده تا دج منو بگیرد ، دستش بجائی بند نمیشه !

فقط یکبار این انگشت‌ها بمن خیانت کردند آنهم تقصیر طرف بود ، از بسکه کپلش چاق و چله و گوشتالو بود انگار انگشت‌های من توی گوشت‌ها گیر کرد و هرکاری کردم دست را عقب بکشم موفق نشدم . مچم گیر افتاد ، باز خدا پدر خانومه را بیامرز که خیلی سخت نگرفت و با دو سه تا سلی و اردنگی کار خاتمه پیدا کرد .

خیال نکنید که من خیلی هم بی دست و پاوی هنرم ... نه ! تمام هنرهای من توی دماغ و روی زبانم جمع

شده . من با دماغ صدای شیپور در میآورم . با زبایم ساز میزنم ، با دستهایم ضرب می گیرم ، و با پایهایم طبل میزنم ، بنظر شما این هنرها کمه !

ولی من با همه این هنرها ، مدتها گرسنه بودم چون اینروزها کسی حوصله و دل و دماغ موزیک گوش کردن نداره ، و من هر جا کارم را شروع میکردم ، بجای پول صد تا فحش نثار روح پدر و مادرم میکردند !

از صبح تا عصر برای پیدا کردن کار بهمه سوراخ و سنبه ها سر میکشیدم ولی کار کجا پیدا میشد ، همهاز من میپرسیدند !

— چکاربلدی ؟

منکه نمیتونسم بگم " هرکاری بگید بلدم " مجبور بودم راستشو بگم ، بمحض اینکه هنرها رو میشمردم شلیک خنده کار فرماها بلند میشد و مسخرهام میکردند :

— اینهم شد کار . . ؟ ! مرد حسابی " فکرنا کن که خربزه آب است " .

میگفتم :

— اول اجازه بدین یک چشمه بازی کنم بعد انتقاد کنید .

ولی هیچکس حاضر نبود حتی مجانی هنر مرا تماشا کنه ، و با افتضاح بیرونم می کردند :

— یا الله بزن بچاک .

من در حالیکه از در خارج میشدم شروع به اجرای کنسرتم میکردم . . . اینجا دیگه صدای خنده‌یه حضار بلند میشد . بعضی‌ها اینقدر خوششان میامد که دودستی مرا نگه‌میداشتند و اصرار میکردند ادامه بدم . . .

هیچکس باورش نمیامد که من این صداها را از دماغ و دهنم در می‌آرم ، یواش یواش بقدری آهنگ من در آنها اثر میکرد که حتی آدم‌های مسن و صاحب شخصیت را هم به‌قر دادن می‌انداختم ، و همان‌هائی که اول می‌خواستند مرا بیرون کنند با تاء سف برایم دلسوزی میکردند :

— حیف از تو که توی این مملکت بدنیا آمدی ! !

اگر تو توی اروپا و یا آمریکا بودی حالا میلیونر شده بودی !!
تو نگو . . جای ما توی وطن خودمان نیست باید ببریم اروپا یا آمریکا ! معلوم میشه خداوند بندگان را دوتیپ مختلف خلق کرده یکجورشان را برای در آفریقا و آسیا آفریده ، و یکنوع دیگر را برای اروپا و آمریکا ! و چون ما از دسته‌ی لخت و پتی‌ها هستیم ، اگر هزار هنر هم داشته باشیم بهیچ دردی نمی‌خوریم و باید دائم گرسنگی بکشیم و شکر کنیم !

و اگر تصادفاً " به یک آقائی که از هنر دوستان مملکت ماست بر نمی‌خوردم ، شاید تا بحال از گرسنگی ریق‌رحمت

را سرکشیده بودم !

آشنائی ما اینجور شروع شد ، من در تآتر کوچکی برنامه اجرا میکردم . تعجب نکنید !! اسمش این بود که برنامه هنری بود ، ارکست میزد ، روی سن آواز میخواندم ، با لباس زنانه می رقصیدم ، بلیط میفروختم ، دکورها را می چیدم و اگر یکی از هنر پیشه هامریض میشد بجاش بازی میکردم .

... یکوقت که نمیشنامه هاملت شکسپیر را نمایش میدادیم کسی که رل هاملت را بازی میکرد مریض شده بود ، قرار شد من رل او را بازی کنم . اما هیچکس بمن نگفت موضوع نمایش چیه ! شاید هم گفتند و من فراموش کردم :

خلاصه چون آخرین نمایشی که هفته پیش نشان میدادیم نمایشنامه " فروشنده نخودچی " نام داشت من همهاش بفکر این برنامه بودم .

وقتی هم نوبتم شد لباس فروشنده نخودچی را پوشیدم و درحالیکه با دهنم شیپور میزد و ضرب میگرفتم وارد سن شدم .

درست فکرش را بکنید من که باید نقش شاهزاده دانمارک را بازی کنم با این سرو پز و لباس وارد دکور قصر سلطنتی شدم .

صدای شلیک خنده تماشاچیان فضای سالن را پرکرد
و من هم یکهو متوجه وضع خودم شدم . اول خیلی دست
و پایم را گم کردم نمیدانستم چکار کنم ، آیا همان رل
فروشنده نخودچی را ادامه بدم ؟ ! ، ! یا از سن پیام
بیرون و لباس هاملت را بپوشم و این رل را بازی کنم ؟ !!

خلاصه دوسه دقیقه همینطور مات و مبهوت توی سن
خشکم زد . و بالاخره تصمیم گرفتم با همان لباس نقش
هاملت را ایفا کنم ...

زنی که نقش مقابل مرا بازی میکرد ، دست کمی
از من نداشت با اینکه سی و پنج سال از سنش میگذشت
لباس سرخ رنگ و زننده‌ای پوشیده بود ، موهایش راناشیانه
بالای سرش جمع کرده و توالت غلیظی کرده بود ... زیر
پوش سیاه رنگی باندازه دو ، سه ، سانت از زیر لباسش
بیرون آمده ، وقتی با کفش های گشاد و زهوار دررفته‌اش
توی سن راه میرفت دل آدم زیرو رو میشد .

بهر حال من مونولوگ هاملت را شروع کردم :
" من انتقام خون پدرم را از مسببین این جنایت
خواهم گرفت . من شاهزاده هاملت هستم و نخواهم
گذاشت پلیدی قتل پدرم در پرده ابهام و فراموشی فرو
رود و جنایتکار پلیدی که دستش را بخون پدرم آلوده کرده
است از چنگال عدالت بگریزد . "

سکوت کردم تا نفسی تازه کنم ناگهان یکی از تماشاچیان خوشمزه از ته سالن متلک آبداری حواله‌ام کرد ! شلیک خنده سایرین بلند شد ... دیدم اگر خیلی فاصله بدهم گند کار در می‌آید ، برای اینکه بسالن مسلط شوم با صدای رساتر و محکمتری ادامه دادم :

" من جنایت کارها را ، با دستهای خودم خفه میکنم و با چنگالهایم تکه‌تکه میکنم .

صدای شیشکی یک نفر دیگه ، که از وسط سالن بلند شد اوضاع را کاملاً بهم زد ... و من چنان دستپاچه‌شدم که هر چی هم میدانستم یادم رفت .

اینرا هم میدانستم که توی سن نباید سکوت کنم و به اخلاص‌گران فرصت سروصدا کردن بدهم ، باین جهت تمام قوایم را جمع کردم و داد کشیدم :

— من به دادگستری شکایت خواهم کرد . از قانون کمک خواهم خواست و از پزشک قانونی تقاضا خواهم نمود تا جسد پدرم را کالبد شکافی کنند و راز این جنایت را فاش سازند ... "

اینبار از پشت پرده صدای صاحب تآتر را شنیدم که با عصبانیت گفت :

— احمق این شر ، وور ، ها چیه‌میگی ؟ . بیا بیرون ... اما من همچنان رلم را ادامه دادم :

— من خودم جنایتکار را می‌شناسم ، قاتل پدرم عمومی
 من است ، شخصا " او را بدست پلیس خواهم سپرد . "
 زیر چشمی نگاهی به " اوفلیا " کردم وضع آن بیچاره
 بدتر از من بود ، وسط سن ایستاده و بروبر مرا تماشا
 میکرد ...

بطرف او رفتم و با حالتی عاشقانه چشمهایم را خمار
 کردم ، و با صدای بم و آهسته‌ای گفتم :
 — آه اوفلیای عزیز ، در این دنیای بزرگ تنه‌ایارو
 یاور من تو هستی ...

و بعد خودم را در آغوش او انداختم . اوفلیا که
 آماده گرفتن من نبود و نمی توانست وزن مرا تحمل کند
 مثل درختی که دچار طوفان شدیدی شده باشد ، از جا
 کنده شد و دو نفری کفسن ولو شدیم .

صدای اعتراض و خنده تماشاچیان بلند شد و آقای
 مدیر هم دستور داد پرده را بکشند .
 با عصبانیت وارد سن شد و داد کشید :

— دیوانه این چه مسخره بازییه . اینجا صحنه تآتره
 یا میدان کاه فروش‌هاست که تو هر غلطی دلت می‌خواود
 بکنی ؟ ! بعد هم دست مرا گرفت ، با یک اردنگی از
 در تآتر بیرون انداخت و گفت :

— برو دنبال دیوانه بازیته ...

البته بیرون کردن من زیاد مهم نبود چون توی تآتر مجانی کار میکردم ! فقط عیبش این بود که اولاً باهمون لباس فروشنده نخودچی اخراجم کرد و نگذاشت لااقل کت و شلوار پاره‌ی خودمو بپوشم ، ثانياً " وقتی آدم ظاهره " هم سرکار باشه میتونه از همه‌کس پول قرض کنه ، ولی حالا دیگه هیچکس بمن پول قرض نمیداد .

دفع و ناراحت جلو در تآتر ایستاده بودم که این آقای هنر دوست جلو آمد و گفت :

- من میخوام راجع بیک موضوعی با شما صحبت کنم .

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

- فعلاً وقت ندارم یک روز دیگه بیا .

- من کار خیلی واجبی با شما دارم .

- پس یک سیگار بهم بده تا حواسم جا بیاد .

او فوری یک سیگار خارجی بمن تعارف کرد و بعد ماشین آخرین سیستمش را که کنار خیابان پارک بودندشان داد و گفت :

- بیا بریم جای دنجی بنشینیم صحبت کنیم .

او مرا برد بمحل کار خودش و بمحض اینکه وارد دفترش شدیم بی مقدمه گفت :

- ماهی چقدر حاضری بگیری با من کار کنی ؟ ! !

من اول خیال کردم این آقا هم تماشاخانه یا کافه
رستوران داره ، و میخواد من توی سن براش برنامه‌هنگری
اجرا کنم ! ...

بهمن جهت برای اینکه خودم را از تک وتانیندازم
جواب دادم :

- من تصمیم ندارم محل‌کارم را عوض کنم . صاحب
کار من خیلی خوب آدمیه و کلی بهم پول میده ؟
خیلی مشتاق و حریص پرسید :

- شبی چند میگیری ؟

من برای آنکه پرستیژم محفوظ باشه به خودی گفتم :

- شبی پنجاه لیره !

- همش !!!

یکه‌ای خوردم ! چقدر پول پیش این آقا بی ارزشه !!
و گفتم :

- آخه میدانید کار من زیاد سنگین نیست .

یارو که حوصله بحث و مذاکره نداشت فوری وسط
مطلب را درز گرفت و گفت :

- خلاصه من حاضرم روزی صد لیره بشما بدم .

من اول باورم نیامد ولی برای اینکه قافیه را نبازم
گفتم :

- اولاً باید بدانم کارش چیه ثانیاً " باید یک مبلغی

هم پیش‌قسط بدید که من مطمئن بشم و بیخودی از کارم
استعفا ندَم ...

بدون کمترین اعتراضی یک چک بمبلغ هزار لیـره
برایم صادر کرد و گفت :

— کار شما فقط تبلیغات و پیدا کردن مشتری برای
فروش اجناس است .

معامله ما خیلی زود و بی درد سر انجام گرفت ، و
از فردا صبح من با همان لباس فروشنده نخودچی روی
یک چهارپایه جلوی فروشگاه بزرگ می‌ایستادم و بانواختن
ارکست و رقص‌های مضحک مشتریان را برای خرید اجناس
بنجول او جمع میکردم ..

دیدید که بالاخره هنر توی کشور خودماهم خریدار

داره !

زندگی سگ از مال ما بهتره !

روزهای تعطیل هم نمیگذارند آدم راحت باشه ...
 هنوز هوا گرگ و میش بود ، و بصری بیگ خواب پول
 میدید که بقال سرکوچه در خانه‌اش را زد .
 زنش او را بیدار کرد :

— پاشو بقاله کارت داره !

تقریبا " دو ماه میشد که بصری بیگ شصت و دولیره
 و سی و چهار قروش به بقال بدهکار بود و نمیتونست بپردازه .
 بصری بیگ از خواب پرید و شروع به غرغر کرد :
 — اول صبح سحر خبر خوش آورده !

— فعلا پاشو یک جوری دست بسرش کن .

— بگو منزل نیس .

— همیشه او میدونه که روز تعطیل تو جایی نداری
 بری . عصبانی میشه و آبرو ریزی میکنه !

— ما در تو بفرست بهش بگه شب خونه نیامدن .

— این زن پیر نمیتونه دروغ بگه . خودت پاشو ...
 بصری بیگ با ناراحتی از جاش بلند شد و در حالیکه

غروغر میکرد ، راه افتاد :

" فرار میکنم ... میرم جائیکه دست هیچکس بهم نرسد . "

زنش بلندتر از او گفت :

— من زودتر از تو فرار میکنم . مرده شور این زندگی رو ببره ... زندگی سگ از مال ما بهتره !

بصری بیگ رفت دم در و در حالیکه سعی میکرد بخنده به بقال گفت :

— " تانسانندی " خیلی معذرت میخوام ... هرچی گفتم حق داری ، : بازم هرچی بگی حق با تست ... اما خدا شاهده وضع خیلی خرابه .

— بمن چه مربوطه وضع شما خوب نیس ... منم کاسبم باید پول مردم را بدم دستشان .

— چشم همین هفته میدم ..

— الان دوسه ماهه تو همش میگی این هفته میدم ، آخه اینکه وضع نشد .

— حق با تست ...

— اقلا نفعلش را بده .

— بجان خودت ندارم ... انشاءالله این هفته تقدیم

میکنم .

— ایشاهالله برای من پول نمیشه .

— " تانش افندی " قول میدم . قول شرف میدم .
 مسیوتانش هفته آینده حتما بهت میدم .

— این آخرین دفعه باشه ها ؟ والا ...

— خاطر جمع این هفته میدم !

" تانش " خیلی عصبانی رفت و بصری بیگ هم
 غر و غر کنان به اتاق برگشت :

— تف باین زندگی .. میخوام صد سال سیاه‌زنده
 نباشم ، مرگ برای من عروسیه .
 مادر زنش گفت :

— نمیخواد اول صبح نفرین کنی ... بسه .
 بصری بیک مثل بره ساکت و آرام بود ، بیست و
 دوسال پیش بازنش ازدواج کرده ولی هنوز بچه دار نشده
 بودند .

بصری بیگ دو باره توی رختخواب رفت حالا که از
 همه نعمت‌های زندگی محروم است ... میخواست لااقل
 این روز تعطیل دو سه ساعتی بخوابد .
 هنوز مژه‌اش گرم نشده بود که در زدند ، زنش
 آمد و گفت :

— صاحبخانه‌اس .

— ای خدای بزرگ ...

... هنگامیکه بعد از نیمساعت چانه‌زدن بصری بیگ

صاحبخانه را رد کرد ، تنش از عرق خیس شده بود و پاهاش یارای راه رفتن نداشت ، بطرف رختخواب رفت و غرغر کرد :

— فرار میکنم . خداشاهده خودمو سر به نیس میکنم .

بهتره برم گدائی ، گدائی از این زندگی بهتره ...
دیگه خوابش هم نمیبرد ! از این نعمت هم محروم شده بود ! صدازد :

— خانم اقلا یک چائی برای من درست کن !
زنش پرخاش کنان گفت :

— اول بپرس ببین چائی داریم ، بعد دستوریده .
— خدا یا اینکه زندگی نشد ... زندگی سگ از مال ما بهتره !

بازم صدای مادرزنش از اتاق بغلی بلندشد :
— بسه دیگه کفر نگین ... خدا غضبش میگیره !
— هرچی میخواد بشه ، بگذار بشه ، برای من دیگه اهمیت نداره .. خدایا خودت درست کن .
زنش گفت :

— نانوا هم امروز میاد چی بهش بگیم ! ؟
— هر چی دلت میخواد بهش بگو ... منکه دارم دیوونه میشم ،
درزدند ، بصری بیگ بسرزنش داد زد :

— بروبین کیه ...

زن از جلو در برگشت و گفت :

— ذغال فروش شاگردشو فرستاده .

— بگو منزل نیس ... بگو بصری بیگ مرده ...

میفهمی ؟ بگو شوهرت مرد و چالش کردی ! خدایا منو به بخش ...

بعد از نانوا ، قصاب وارد شد ... بصری بیگ دیکه

نتونست طاقت بیاره ، شلوارش را پوشید ، کتش را تنش کرد و گفت :

— خانم توی جیب من دولیره ونیم پول بوده ، کو؟

— من ورداشتم !

— چرا بی اجازه ازجیب من پول ورمیدارین !

— دادم نان خریدم ...

— تف باین زندگی ! خدایا خودت منو نجات بده .

از منزل خارج شد و بی هدف توی خیابان ها راه

افتاده یک پاپاسی پول تو جیبش نبود ! مرتب با خودش غر میزد :

— چکارکنم ؟! خدایا تکلیفم چیه ؟ ! . چکارباید

کرد ! ؟

یکهو یاد حمدی بیگ افتاد . خیلی وقت بودازش

خبر نداشت ، فقط شنیده بود که پولدار شده !

"چطوره برم پیش او و موضوع را بهش بگم ، هرچی باشه سالها با همدیگر دوست بودیم و حتماً یک کمکی بهم میکنه .

نه پول تراموای داشت ، و نه اتوبوس ، مجبور شد پیاده بره ، توی راه با خودش میگفت :

" اگه تا آنجا برم و حمدی نباشه چکار کنم ؟ ! !
بر پدر این زندگی لعنت ... خدایا منو به بخش .
یواش یواش غروب میشد بصری بیگ تردید داشت که چکار کند .

شاید هم او از این منزل رفته .
" خدایا .. خدایا .. "

هنگامیکه منزل حمدی بیگ رسید . هوا کاملاً تاریک شده بود ، الحمدالله دوستش منزل بود ، بدیدن او گفت :

- آ.. ها بصری عزیزم . حالت چطوره ؟ دوست قدیمی .. چه عجب اینطرفها ! ؟ ! کجائی خدمت نمیرسیم البته حمدی دوست قدیمی اوست و بصری بیگ انتظار اینهمه پذیرائی را هم از او داشت .

حمدی بیگ روی بالکن پشت میزی نشسته بود و نمک عرق میخورد ، بصری بیگ که از خستگی و گرسنگی نمیتوانست سر پا بایستد پهلوی او نشست :

— خیلی از دیدنت خوشحال شدم ... واقعا " که دوست خوب نعمتی است ... بخصوص وقتی آدم این زهر مار تلخ و بدمزه را میخوره از تنهایی کلافه‌میشه ! روی میز هیچگونه مزه‌ای نبود و حمدی بیگ عرقشو با نخودچی شور میخورد ! ..

شکم خالی بصری بیگ را عرق قوی و بدون مزه‌آتش زد ، بخصوص که یک زن غریبه و خیلی خوشگل دور و بر آن ها می پلکید ، بصری بیگ روش نشد از رفیقش غذا بخواد .

بصری بیگ خیلی با تردید و رودربایستی پرسید :
— حمدی عزیزم ، خانمت کجاس ، واین زن غریبه کیه . ؟ !

حمدی خنده‌ی بلندی کرد و بادستش محکم بشانه او زد :

— اوه ... اونو خیلی وقته طلاق دادم . بعد از او چهار تا دیگه هم عوض کردم .. بصری جان منکه اینقدر احمق نیستم که تمام عمرمو با یک زن بگذرانم .. خیال میکنی من اینقدر احمقم ! . عوض این حرف‌هابیا یک گیلان دیگه بخوریم .

... بصری یکپو سرش گیج رفت و حال استفراغ‌بهش دست داد . این ودکای لامصب خیلی قوی بود واوعادت

نداشت از این مشروب‌های قوی بخوره !

با وجود این گیلانی را که حمدی بیگ برایش پرکرد
یکهوانداخت بالا .. آنها تا ساعت یازده مشروب می-
خوردند کم مانده بود معده بصری بیگ بترکد . حالا چطور
از او پول بخواهد ؟ ! چی باو بگوید ! ! " خدایا قرض
کردن چقدر مشکل " .

اگر مبلغ کمی بخواهد حمدی متوجه میشود که بصری
وضعش خیلی خرابست اگر هم زیاد بخواهد شاید هم اصلا
ندهد ، آنوقت چکار باید کرد ؟ !

او دیگه راجع به **پنجاه** لیره فکر نمیکرد فقط آرزو
داشت که سه لیره پول پیدا کنه و خودش را بمنزل برسونه
والا پیاده تا نصف شب می بایستی راه بره :

" ، ، ، ! باید فرار کرد . فقط یک راه مانده آنهم
فراره ... اینجور زندگی دیگه قابل تحمل نیست " .
حمدی پرسید :

- بصری چته ! .. چی چی داری غروغر میکنی ؟
بگیر عرقنتو بخور !

بصری دیگه راجع به پول فکر نمیکرد .. فقط دلش
میخواست یک چیزی باشه بخوره سیر بشه !
یکهو حمدی گفت :

- بیا بریم یک چائی امشب را خوش بگذرانیم ..

شنیدم یک رقاصه آمده معرکه میکنه ، ضمن رقص لباسهاشو کم کم در میاره و لخت مادرزاد میشه .. بیا یک گیلان هم بخوریم و بریم .

... آنها دوتا بطری خورده بودند . تلو تلو خوران سوار ماشین شدند و حرکت کردند .
حمدی بیگ گفت :

— حتی میگو این رقاصه لباسهای زیرش را هم در میاره و لخت مادرزاد میشه .

حمدی بیگ هنوز داشت از محاسن این رقص صحبت میکرد ! ولی بصری بیگ بازم بفکر پول افتاد !
" چه جوری صحبت پول را بکنم ؟ بعد از مدتها که همدیگر را ندیدیم وقتی بفهمد آدمم ازش پول بگیرم چی میگه ! "

— خدایا این چه زندگیه .. این چه بساطیه !
... سالن کافه پر بود ، آنها بازحمت یک میز خالی پیدا کردند :

— گارسن یک بطری ودکا ، مزه لازم نیست یک کمی نخود چی شور بیار .

بصری بیگ که امید داشت توی کافه غذا میخوره تیرش بسنگ خورد و دلش از گرسنگی مالش افتاد ، باخودش گفت :

— خشک بشی شانس!

اگر حمدی پنجاه لیره بهش میداد فوری بلند میشد
میرفت منزلش حمدی لیوانش را بلند کرد :

— خوب بصری عزیزم ، به سلامتی تو .

— بسلامتی حمدی جان !

ارکستر شروع بنواختن کرد ... از بلندگو اعلام شد
حالا رقص "استریپ تیز" آغاز میشود ، نور قوی پروژکتورها
روی صحنه افتاده رقاصه زیبائی به وسط صحنه آمد وبا
حرکات و ژست های هوس انگیزش شروع به رقص کرد .
" بر شیطان لعنت ... " بصری بیگ تمام دردهاش
یادش رفت و فراموش کرد آمده پول قرض کند ،

زن میرقصید ... و کم کم لباسهایش را میکند ...
اول کفش هاش را در آورد ، بعد پارچه توری نازکی را
که شانه هایش را می پوشانید برداشت و دوردسته اش چرخاند ..
حمدی گیلانها را پر کرد و تا آمد به بصری تعارف
کند بصری گیلان را برداشت و روی سر خودش خالی کرد!
زن میرقصد ... گوشواره هایش را در آورد ، بند
جورابهایش را باز کرد ، و بند کمرش را هم شل کرد! ..

حمدی گیلانش را بلند کرد و گفت :

— بصری بسلامتی تو ...

و بصری در جواب گفت :

— حمدی عزیزم بسلامتیت .

زن میرقصید . . . و لباسهایی را که از تنش درمیآورد
روی میز مشتریها پرت میکرد . . . سینه بند زردرنگ او
مثل قناری گلوله خورده ، دایره‌ای توی هوا رسم کرد ،
و روی زانوی بصری بیگ افتاد . . .

بصری بیگ دچار حالتی جنون آمیز شد . . . تشنجی
هرتا پای او را فرا گرفت . خودش هم نمیدانست این چه
حالی است . . . ! !

بی اختیار شروع بخنده کرد . . .

زن میرقصید . . . و درمیان سکوت سنگین سالن و
جلوچشمهای از حدقه درآمده مشتریان لباسهای زیرش
را بیرون میآورد ! حمدی بیگ رو به بصری کرد و گفت :
— بصری بی خواست کجاست ؟ استکانت را بخور !
بصری بیگ سینه بند را توی دستش محاله میکرد ،
در آن حال به آدم‌هایی میماند که هیپنوتیزم شده باشند .
زن کم کم همه لباسهایش را کند ، فقط پارچه کوچکی
وسط بدنش باقی ماند . . . تماشاچی‌ها بی اختیار کف میزدند
و سوت می کشیدند . . . سروصدای بشقاب‌ها گیلان‌ها با
جیغ و داد مست‌ها هنگامه عجیبی توی سالن بپا کرده بود .
زن میرقصید . . . و بصری بیگ میرقصید ولی هنوز
ماجرای ادامه داشت ، رقاصه زیبا و عریان از پله‌های کوتاه

صحنه پائین آمد و داخل سالن شد و بطرف میز بصری بیگ خرامید ...

بصری بیگ بی اختیار از جاش بلند شد ، اما حمدی بیگ بازوی او را گرفت و نگهش داشت :
 - عزیزم مواظب خودت باش ... دارن ما را تماشا می کنند .

زن میرقصید ... و همچنان پیش می آمد کنار میز بصری بیگ ایستاد ، کله طاس او را بوسید ، انگار جبهان برق وارد تن بصری شد ... نفسش بند آمد ! گلوش گرفت ! خوشبختانه در این موقع چراغها خاموش شد و کسی متوجه قیافه مضحک او نگردید .

... هنگامیکه چراغها روشن شدند رقاصه از روی سن رفته بود مشتریها همدیگر را بغل گرفتند و از سالن خارج شدند .

بصری بیگ بقدری مست و خراب بود که نمیتوانست خودش را کنترل کند ، حمدی بیگ با هر زحمتی بود او را سوار ماشین کرد و جلو خانه اش پیاده نمود و خدا حافظی کرد و رفت .

بصری وارد خانه اش شد ، مادرزنش روی تخت خواب افتاده و با صدای بلند خروخر میکرد ...
 حالت عجیبی به او دست داد ، وسط اتاق رفت

و داد کشید :

— بلندشید به بینم .. زود .. مگه باشما نیستم ...
پیر زن بیچاره ، وزن لاغر و مریض ، با وحشت
از خواب پریدند .. بصری داد زد :

— لخت شید به بینم برنامه "استریپ تیز" اجرا میشه
... چرا معطلید ؟ .. زود باشین .. پیر زن باتوام
لخت شو ... والا پدرتان را ...

زن ها که از ترس میلرزیدند شروع به در آوردن
لباسهایشان کردند . بصری بیگ هم شروع به کندن لباس
هایش کرد . او تمام لباسهاشو کند و در همان حال مرتب
داد میزد :

— زود باشید .. چرا ایستادین ! ؟ !
سینه های چروکیده مادر زنش مثل بادنجان های آخر
پائیز که آب نخورده باشند آویزان شده و تکان تکان می-
خورد .

— یالله حالا از منزل خارج شید برید توی خیابان
... زودتر ... والا همه تان را میکشم ... یالله گوش
میکنید یانه ؟

دوزن و یکمرد با دستپاچگی پریدند توی خیابان ...
— برقصد به بینم ...

زن ها که بیچاره و سرگردان بودند با اکراه دستور

اورا اجراء کردند و بصری بیگ هم شروع به بشکن زدن کرد و با وضع مضحکی دور آنها میرقصید .

* * *

هنوز هم بصری بیگ هر وقت چشم پرستارها را دور می بیند سرتا پا لخت میشود و شروع به رقص "استریپ تیز" میکند ! در تیمارستان همه اسم او را گذاشته اند "بصری رقاصه معروف" حالا فقط یک دلخوشی دارد . دلخوشیش این است که نه تنها روز تعطیل بلکه هرروز و تا هر وقت بخواهد میتواند بخوابد و دیگر بقال و نانوا و قصاب و صاحبخانه مزاحمش نمیشوند .

لقمه یه حرام ...

اسم شبیه اسم است ، جا شبیه جاست ، وماده شبیه ماده ، هیچکس هم نباید بخودش بگیرد ، گرچه این داستان ممکن است برای هرکسی اتفاق بیفتد ولی ما قصه میگوئیم داستان امروز ما نه آدم مشخصی دارد و نه مکان مشخصی اتفاق افتاده ... برای آنکه قهرمان آن را صدا کنیم اسمش را (آدم) می گذاریم ...

این " آدم " در زمانهای خیلی قدیم میزیسته ، واقعا " و بتمام معنی آدم پاک و منزهی بوده "آدم" برای اینکه آلوده به گناه نشود از مردم کناره گرفت و بکوه و بیابان رفت ...

در آنجا روزها علف میخورد و به تفکر و تزکیه نفس میپرداخت ، یک روز که کنار نهر بزرگی نشسته و چشم به امواج رودخانه دوخته ، مشغول سیر و تفکر بود ، چشمش به خیار سبز تازه ای افتاد که روی آب میآمد ...

" آدم " که بسیار گرسنه بود بدون اراده خیار را از آب گرفت و بدنشان کشید . وقتی ته خیار توی دستش

ماند ، تازه متوجه شد چه عمل زشتی کرده با خودگفت :
 - این چه کاری بود کردم ... ؟ این خیار مال
 کی بود من خوردم ؟

... بطرف بالای رودخانه راه افتاد ، تا صاحب
 بستان را پیدا کند و از او حلالی بخواهد . ! !
 وقتی بخانه صاحب بستان مراجعه کرد صداهای عجیب
 و غریبی بگوشش رسید ... ، مثل این بود که عدهای مست
 و لایعقل عربده میکشیدند و بجان هم افتاده بودند .
 " آدم " در رازد ، مرد گردن کلفتی که شال بزرگی
 به کمر بسته و خنجر بزرگی پرشالش فرو کرده بود ، در ،
 را برویش گشود ، و بالحن تحقیر آمیزی پرسید .
 - چی میخواهی عمو

- با صاحب بستان کار دارم .
 - بیا تو .

اینجا قمارخانه بود چهل اتاق داشت وتوی هراتاق
 چهل مرد گردن کلفت قمار بازی میکردند . صاحب بستان
 روی تخته پوستی بالای اتاق نشسته و " شتل " قمار جمع
 می کرد . از او پرسید :

- چی میخواهی خر کچل ؟

" آدم " بیچاره زبانش بند آمد ولی بهر زحمتی
 بود مطلب را گفت ، صاحب بستان خندید و جواب داد :

— این بستان مال من تنها نیست بغیر از من یک
برادر و یک خواهر دیگر هم شریک‌اند !
— شما سهم خودتان را ببخشید از آنها هم حلالی
می‌خواهم !

— من فقط در صورتی از حقم صرف‌نظر می‌کنم که
ده سال برایم کار کنی !

چاره‌ای نبود "آدم" ده سال توی قمارخانه صاحب
بستان شاگردی کرد . جلو در نگهبانی داد . شتلی جمع
کرد و در اینمدت بطوری فوت و فن قمار بازی را یاد گرفت
که در آن دیار هیچکس حریفش نمیشد .
وقتی ده سال گذشت برای حلالی طلبیدن پیش‌برادر
دومی رفت ...

او در یک گوشه دیگر دنیا بود "آدم" نشانی‌او
را گرفت و براه افتاد ، میبایست دو تا بستان و یک زمستان
راه برود ، "آدم" بهر شهر و آبادی که میرسید بساط
قمار راه می‌انداخت و خرج راه را تأمین میکرد ! بالاخره
پس از این سفر طولانی خانه برادر دوم را پیدا کرد ...
این خانه باغ بزرگی بود که در خارج شهر قرار داشت
و عجیب آنکه از داخل این خانه هم سرو صدای عجیبی
بگوش میرسید ...

در راه زد ، مرد مستی که نمیتوانست سرپایش بند

شود در را باز کرد و نعره کشید :

— کی هستی ؟ چکار داری ؟ !

— با صاحبخانه کار دارم ...

— بیا تو ...

داخل آن خانه هم چهل اتاق بود و توی هراتاق

چهل مرد گردن کلفت مشغول باده نوشی بودند ...

آدم پیش صاحبخانه رفت و جریان را تعریف کرد

و حلالی خواست ...

برادر کوچکتر سرش را حرکت داد و گفت :

— اگر ده سال در اینجا کار کنی حلالیت میکنم والا

نه ! ...

" آدم هر چه التماس کرد فایده‌ای نبخشید و یکدست

کتک مفصل هم نوش جان کرد .

چاره‌ای نبود ... مشغول کار شد ... وظیفه‌اش این

بود که مست‌های عربده جو را آدم کند و برای مشتری‌ها،

عرق و مزه بیاورد ...

در اینمدت چنان بمشروب معتاد شد ، که بطری‌را

بدون مزه سر می‌کشید .

وقتی دهسالش در اینجا تمام شد برای حلالی خواستن

پیش خواهر آنها که مالک سومی بود رفت ...

خانه خواهر آنها هم از اینجا خیلی فاصله داشت ،

میبایست ، دو تابستان و یک زمستان توی کوهها و دشتها و شهرها راه برود .

بدون مشروب که نمیتوانست زندگی کند و برای تاءمین مخارجش هم جز قمار وسیله‌ای نداشت بهر جا میرسید قمارخانه را دایر میکرد ، بساط عرق خوری را راه میانداخت ... پس از جستجوی زیاد خانه خواهر را پیدا کرد ، از داخل این خانه هم صدای هلهله زن‌ها و ساز و آواز بگوش میرسید ...

در را یک دختر نیمه برهنه برویش باز کرد و بالوندی و ناز و عشوه بدرون خانه دعوتش نمود ... توی این خانه هم چهل اتاق بود و توی هر اتاق چهل زن و مرد ، مشغول عشق بازی بودند .

صاحبخانه با موهای وز کرده و چشم‌های قی‌آلودش به استقبال او آمد ، وقتی که منظور او را فهمید خنده کریه‌ای کرد ، دندان‌های سیاه و کرم خورده‌اش را بیرون ریخت و گفت :

— اگر میخواهی سهم خودم را حلال کنم باید ده سال برایم کار کنی ! ..

"آدم" از ناچاری پذیرفت ... ده سال هم در آنجا دربان شد . برای مشتری‌ها خوش خدمتی بخرج داد ، و به آنها خدمت کرد ...

بعد از اینکه مدت خدمتش تمام شد و زن صاحبخانه حلالش کرد بر خلاف گذشته "آدم" خوشحال نشد، زیرا دیگر جایی را نداشت که برود .

چون در مدت سی سال خدمت در این سه رشته تجربه‌های کافی اندوخته و پول کلانی جمع کرده بود، خانه بزرگی که صد و بیست اتاق داشت اجاره کرد، چهل‌تای آن را به قماربازی تخصیص داد، چهل‌تای آن را میخانه کرد و چهل‌تای دیگر را عشرتکده نمود با این‌ترتیب روی دست همه بلند شد و عملیات فجیع را به آخرین درجه کمال رسانید .

این سرگذشت و آخر کار "آدمی" است که فقط یک لقمه غذای حرام خورده وای بحال آنهایی که زندگیشان سرتاسر آلوده و مملو از مال حرام است .

مردم عقلشون به چشمشونه !!!

میخواستم بمسافرت برم .. خانمم گفت :

— اگه با ترن بری بهتره ...

مدتها بود با ترن مسافرت نکرده بودم نمیدانستم

قطارها چه ساعتی میرن چه ساعتی میان ...

از ماءمور اطلاعات پرسیدم :

زنی با صدای چندیش آورش جواب داد :

— ترن سریع السیر در ساعت هشت و نیم و ترن

عادی در ساعت ده و ده دقیقه ... و ترن پستی سر

ساعت دوازده .

من مثل همیشه که از کم پولی طرفدار اجناس ارزان

و بنجل هستم فرستادم بلیط ارزان ترین قطارها را تهیه

کردم ...

پیش خودم خیال می کردم ترن عادی از همه ارزانتر

است اما بعد که سوار ترن شدم و حرکت کرد فهمیدم قطاری

که سوار شده ام قطار پستی یه ...

تا اون روز سوار قطار پستی نشده بودم و امیدوارم

از خودم گذشته دشمن‌هام هم تا آخر عمر چنین بلائی
برشان نیاد ...

این قطارها تو هر ایستگاه بیست سی دقیقه توقف
میکند تا کیسه‌های پستی را تحویل بگیره و نامه‌ها و امانت
پستی را تحویل بده ...

در این قطارها از رستوران خبری نیس ... اگه آدم
توی راهروها و یا جلو مستراح جای مناسبی پیدا کنه خیلی
شانس آورده و زرنگی کرده !

البته این سعادت نصیب هر کسی نمیشه ! ! ! چون
اینقدر جلوی مستراح‌ها آدم جمع میشه که اگر کسی ایستگاه
استانبول بره توصف نوبت بگیره وقتی قطار به آنکارا میرسه
... جنخ نوبتش نشده !

تمام این مسائل را پس از حرکت قطار فهمیدم ...
آتموقع کار از کار گذشته و هیچ چاره‌ای جز تحمل
نبود ...

منتهی آرزویم این بود که کنار پنجره جایی پیداکنم
و لااقل نفس راحتی بکشم !

اما اینهم ممکن نبود .. فشار جمعیت مثل توپ فوتبال
و زورق شکسته دائم مرا اینطرف به اونطرف میبرد ...

به اینهم راضی بودم ولی ناگهان سنگینی خورجینی
را بر پشتم حس کردم ... خدائی بود که یکنفر دهاتی

گردن کلفت بغل دستم ایستاده بود و من با خورجین روی او افتادم و گرنه با صورت بزمین میخوردم و دست و پایم می شکست ...

در این حال بیاد سیرک بازها افتادم ... و ماهر ترین آنها نمیتوانستند مثل همسفرهای من تعادل خودشان را حفظ کنند ... گرچه ما جایی برای افتادن نداشتیم ... در این موقع قطار بشدت تکان خورد و آدم‌ها و اشیاء چنان بهم چسبیدند که با اهرم هم بزحمت میشد آنها را از یکدیگر جدا کرد !!

باور کنید اگر وضع بهمان منوال پیش میرفت در ایستگاه بعدی جدا کردن ما از هم محال بود ... و جدا کردن آدم‌ها از ترن غیر ممکن میشد ...

خوشبختانه در اثر تکان شدیدتری آدم‌ها و اشیاء از یکدیگر جدا شدند ، اما صورت بنده به جعبه‌ی تخته‌ای بزرگی خورد و دماغ خوشگل و زن پسند چاکر از ریخت افتاد !!

این تکان‌ها هنگام ورود به ایستگاه و خروج از ایستگاه تکرار میشد و کم کم مسافری به آن عادت می کردند ... حتی بعضی‌ها موقع تکان قطار متلک می گفتند و خنده و شوخی راه می انداختن ...

" سفر بخیر "

"سلامت باشین ..."

"مسافرت خوبی به ..."

"از این بهتر همیشه ..."

منم هم‌رنگ جماعت شده بودم ... هنگامی که تکان شدیدی توی بغل پیرمردی افتادم خنده‌ی بلندی کردم و گفتم :

— سفر بخیر بابا ...

پیر مرد که از هیکل من نفسش بند آمده بود با صدائی که به ناله شباهت داشت جواب داد :

— سلامت باشی پسرم :

پس از طی چند ایستگاه صدائی از پشت سرماشیده شد ... رئیس قطار برای بازدید و کنترل بلیط‌ها آمده بود ... با هر زحمتی بود توی آن فشار و سلوغی بلیط‌ها را از جیب بیرون آوردیم و به ماء‌مور قطار نشان دادیم .

ماء‌مور قطار وقتی بلیط پیر مرده را دید خیلی آمرانه و ریاست مآبانه گفت :

— عمو ... ! تو که بلیطت درجه سه هه ... چرا اومدی اینجا ؟؟

پیر مرد بیچاره حرفی نزد شایدم اون زیر صدایش در نمیامد ... ولی یک آقای گردن کلفت دیگه جواب ماء‌مور رو داد :

— توی راهرو و جلوی مستراح بما زیاده ؟ !

ماء‌مور از گستاخی آقاها خیلی عصبانی شد و دستور داد تمام اونائی که بلیط ندارند و یا بلیطشان درجه سه‌هه تو درجه‌ی سه ، ، .

مسافرین از ترس دستور رئیس را بدون برو برگردا چرا کردند و آرام و بیصدا بطرف واگن‌های درجه سه راه افتادند . رئیس قطار ، همان قیافه اخم آلود سرش را تکان داد و گفت :

— واقعا " که بعضی‌ها چقدر وقیحن ! ! با بلیط درجه سه میان درجه ۲ تازه حرفم دارن ! منم بدون اراده نظر او را تاءبید کردم :

— حق با شماس ! ... بعضی‌ها واقعا " وقیحن ! ! رئیس قطار رفت و من فرصت پیدا کردم تا قسمت‌های بدنم را که کج و کوله شده بود درست کنم ... راهرو قطار بازهم شلوغ بود ، اما نه بآن شلوغی سابق ، . آدم لااقل میتواندست قدم بزند و از پنجره بیرون راتماش کند ...

وقتی دیدم میتوانم حرکت کنم به امید اینکه یه کوپه خالی پیدا کنم راه افتادم ... ولی زحمت و کوشش بیفایده بود ... تمام کوپه‌ها بیش از ظرفیت مسافرداشت ... فقط یک کوپه خالی بود و توی آن یکنفر نشسته بود

... این آدم با تمام مسافرین فرق داشت لباس و نیفورم پوشیده و روی سینه‌اش پراز مدال‌های کوچک و بزرگ بود. روی یقه‌اش مثل لباس وزراء زر دوزی شده و شلوارش نوار زر دوزی داشت ... اول فکر کردم یکی از (پاشا)های بزرگ است ولی (پاشا)ها ترن پستی سوار نمیشه !!!

افسر ارشد هم که نیست ... ماء‌مورین عالیرتبه دولتی هم که اینجور لباس نمی‌پوشن ... شاید رئیس اداره آتش-نشانی یه ؟ ولی اینهم نبود ... پس لابد شهرداره ... و یا رئیس گمرک ؟ : حتی به نخست وزیر هم شباهت نداشت در حالیکه از هرکدام اینها علائمی در سرتاپای او دیده میشد :! پس این کی میتونه باشه ؟

دست آخر بنظرم رسید نکند سفیر کبیر یکی از کشور-های عربی یه ؟ ! که برای استوارنامه لباس رسمی پوشیده ... ولی چرا در قطار پستی ؟ !!!

چون هیچ نتیجه‌ای از حدسیاتم نگرفتم از مسافری که پهلوم ایستاده بود پرسیدم :

- به بخشین ممکنه بفرمائین این آقا کی هستن ؟

- نمیدونم . ولی فکر می‌کنم آدم مهمی یه ...

شاید سفیره ... شاید وزیره ... مگه مدال‌های روسینه‌اش رونمی‌بینی ؟ ...

مسافر دیگه‌ای که بحرفهای ما گوش میداد گفت :

— فکر میکنم از ژنرال‌های ممالک خارجی‌یه !!
پرسیدم :

— حتما " درجه‌اش از ژنرالی بالاتره ؟

— از اینکه یه کوپه خالی بهش دادن یه کسی‌هس !!
از چند نفر دیگه هم راجع به او سؤال کردم ولی
هیچکس نمیدانست او چکاره‌اس !!

حتی رئیس قطار هم از هویت او اطلاع نداشت ...
تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده بروم روی یکی از
صندلی‌های خالی کوپه بنشینم ... بالاخره مرا که نمی‌گشت
خیلی که ناراحت میشد بیرونم می‌کرد ...
یکی از مسافریں مانع شد و گفت :

— خوب نیس . بدش میاد ...
دیگری تاءپید کرد :

... بد میشه ... نرو ...

ولی من دلم را به دریا زدم ... خیلی جدی در
را باز کردم و رفتم تو در حالیکه روی یکی از صندلی‌ها
می‌نشستم . زیر چشمی مواظب یارو بودم و هنگام نشستن
با لبخند و آهسته گفتم :

— با اجازه یه شما ...

ولی یارو شانه‌هاشو بالا انداخت و چیزی نگفت ...
نیمساعت به سکوت گذشت اینبار به تصور اینکه بابا زبان

مارا نمی‌فهمد و خارجی است بزبان انگلیسی پرسیدم :

— عالیجناب تنها مسافرت میفرمائید ؟

حضرت آقای اونیفورم پوش نگاهی بمن کرد ... و جواب

داد :

— انگلیسی نه ...

مدتی باز گذشت من دیگر جرات نمی‌کردم حرفی

بزنم ایندفعه ایشان بزبان خودمان پرسید :

— قربان کجا تشریف می‌برید ؟

— میرم (اسکی شهر) جنابعالی کجا تشریف می‌برید ؟

— چاکر شما به "قرنیه" میرم

— به بخشید .. از لباسهاتون معلومه که از طبقه

اشراف و رجال مملکت هستین .. معذرت می‌خوام بنده

درست نمی‌فهمم ممکنه خودتان بفرمائین کی هستین ..

— بنده از طبقه رجال نیستم ..

— پس این اونیفورم ؟

یارو خندید :

این لباس منه .. همیشه وقتی می‌خوام با ترن مسافرت

کنم می‌پوشم .. مگه متوجه شلوغی ترن نیستین ! سابق‌ها

هنگام مسافرت با ترن پدرم در می‌آمد ولی از چند سال

پیش که این راه حل رو پیدا کردم راحت شدم ...

راستش بازم درست متوجه حرفه‌اش نمیشدم پرسیدم :

— کدام راه حل ؟ ممکنه بفرمائین ؟ ..

— بعله .. با کمال میل ... چند سال قبل من در میان یکی از هتل‌ها — یکروز که میخواستم به دهات خودمان برم چون دیر شده وترن حرکت میکرد موفق نشدم لباسهای دربارنی را عوض کنم و با همین لباسی که می بینی از هتل خارج شدم و با عجله خودم را به ایستگاه راه آهن رسانیدم ... داشتم از پله‌های قطار بالا میرفتم که دو نفر پلیس برایم احترام نظامی بجا آوردند ! ماء مورین قطار که اینو می دیدن فوراً " کیف و چمدان مرا از دستم گرفته و به واگن درجه یک/ هدایت کردند ... هرچی بهشون گفتم : "بابا زحمت نکشین .. ، مارا خجالت ندین .. " بخرجهان رفت ... "

" قربان این وظیفه ماس .. ماجان نثاران آماده اجرای اوامر حضرتعالی هستیم ، ، " از پنجره کوپه‌ام نگاه کردم دیدم در حدود دویست سیصد نفر جلوی واگن درجه یک ایستاده‌اند و مرا تماشا می‌کنند ! ! ! حتی موقعی که قطار حرکت کرد بسلامتی من کف زدند و هورا کشیدند ... منم بدون اینکه خودم را ببازم ، برای آنها دست تکان دادم و لبخند زدم ! آن روز با اینکه توی ترن جای سوزن انداختن نبود من تا مقصد تک و تنها توی یک کوپه نشستم . و هیچکس

مزامحم نشد ! ..

حتی ماءمورین قطار هم هروقت اشتباها "در کوپه ام
را باز می کردند ضمن عذر خواهی فوراً" در رابسته و
میرفتند .

حالا مدتی است که مرا از هتل بیرون کرده اند ولی
لباسها را نگه داشته ام و هنگام مسافرت استفاده می کنم .
اخیراً " بعلت چاقی شلوارش خیلی تنگ شده و شکم
را ناراحت می کند و ...

بعد در حالیکه دستش را به دکمه شلوارش میبرد
گفت :

— اجازه میفرمائین دکمه شلوارم را باز کنم ؟

— خواهش می کنم راحت باشین

یا پس از بازکردن دکمه شلوارش ادامه داد :

— نابحال خیلی مسافرت کردم ... در اینمدت

شما اولین کسی هستید که از اونیفورم من نترسیدین و داخل
کوپه من شدین ! ...

دراین موقع رئیس قطار وارد کوپه شد .. با دیدن

او سلامی داد و پرسید :

— قربان اوامری ندارین ؟

آقای دربان سابق بادی به غبغبش انداخت و جواب

داد :

— نه . . ممنونم . . .

پس از رفتن رئیس قطار روشو بمن کرد و گفت :

— اگه میخوای توی قطار جای راحتتری داشته باشی

فورا " یکدست لباس دربارنی به دوزاز قدیم گفته اند " مردم

عقلشون به چشمشونه . . . "

*** (پایان) ***